

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای بحار الانوار

جلد چهارم

ترجمه و تنظیم: محمود ناصری

نوشته:

علامه فقیه محمد باقر مجلسی

داستانهای بحار الانوار را در واقع باید جز خواندنی‌ترین و آموزنده‌ترین بخش‌های کتاب ارزشمند و معتبر بحار الانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب راستی‌تداعی‌گر معنای عمیق نام آن «دریاهای نور» است.

علامه فقیید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می‌شده است. علی‌رغم نفوذ آن عالم جلیل‌القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و نفوذ کامل زندگی می‌کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول، تاریخ، رجال و دارایه سر آمد روزگار خود محسوب می‌گشت. برخی مانند صاحب‌حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی‌نظیر دانسته‌اند. محقق کاظمی در مقابیس می‌نویسد:

«مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نورو... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!»

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحر العلوم و شیخ اعظم انصاری او را «علامه» می‌خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علوم عقلی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتابهای وی

به خوبی معلوم می‌گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحار الانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می‌شود و خود در حکم دایرة المعارف عظیم و ارزشمند و گنجینه بی‌پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره‌مند بوده است. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع‌آوری منابع لازم می‌پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی بهره گرفته شده است.

کتاب بحار الانوار تا کنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ مادر این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیراً در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه‌مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می‌توانند از این امکان جدید بهره‌مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره‌گیری از داستانها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجاکه به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده است و غالب عزیزان نمی‌توانستند از مطالعه جامع‌تر مطالب آن حداقل در یک مجموعه مشخص بهره‌مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستانها و قطعه‌های ارزشمندی از این دایرة المعارف عظیم، تحت عنوان داستانهای بحار الانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحار الانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و بخصوص اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است: بخش نخست به داستانها و روایتهای مربوط به چهارده معصوم

علیهم السلام اختصاص دارد.
بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام (نکته‌ها
و گفته‌ها) می‌باشد.
پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب
را تشکیل می‌دهد.
لازم به ذکر است، در ترجمه این داستانها گاه با حفظ امانت، از
ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده‌ایم تا به جذابیت و همین‌طور
انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضاً از
پاره‌ای ترجمه‌های موجود نیز بهره گرفته‌ایم.
به‌طور قطع، اینجانب از کاستیهای احتمالی در ترجمه و ارائه
مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با
پیشنهادات ارزنده خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و
مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز ۷۸)

بخش اول: چهارده معصوم چهارده دریای نور

۱- چگونه گناهان فرو می‌ریزد

ابوعثمان می‌گوید:

من با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودم، او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد همه برگهایش فرو ریخت. آنگاه به من گفت:

نمی‌پرسی چرا چنین کردم؟

گفتم: چرا این کار را کردی؟

در پاسخ گفت:

یک وقت زیر درختی در محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله)

نشسته بودم، حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد تمام

برگهایش فرو ریخت. سپس فرمود:

سلمان! سؤال نکردی چرا این کار را انجام دادم؟

عرض کردم: منظورت از این کار چه بود؟

فرمود: وقتی که مسلمان وضویش را به خوبی گرفت، سپس

نمازهای پنجگانه را بجا آورد، گناهان او فرو می‌ریزد، همچنان که

برگهای این درخت فرو ریخت.^(۱)

۲- بنده سپاسگزار

پیامبر گرامی (صلی الله علیه و آله) آن قدر برای نماز و عبادت می ایستاد که پاهایش ورم می کرد، آن قدر نماز شب می خواند که چهره اش زرد می شد و آن قدر در حال عبادت می گریست که بی حال می گشت.

شخصی به آن حضرت عرض کرد:

مگر نه این است که خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده است.^(۲) چرا خود را این گونه زحمت می دهی؟

حضرت در پاسخ فرمود:

«افلا اکون عبدا شکورا»: آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم.^(۳)

۳- زندگی دنیا

ابن مسعود که یکی از دانشمندان اصحاب رسول اکرم بود روزی وارد اتاق پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شد، در حالی که حضرت روی حصیر خوابیده بود.

همین که پیغمبر از خواب بیدار شد، ابن مسعود ملاحظه کرد اثر چوبهای خشک و زبر حصیر روی بدن پیامبر دیده می شود.

با مشاهده این وضع عرض کرد:

یا رسول الله! اگر صلاح است، برای اتاق خواب شما وسایل آسایش تهیه کنیم؟

حضرت فرمود:

ابن مسعود! وسایل آسایش این دنیا، برایم مهم نیست. زیرا من همانند مسافری هستم که پس از استراحت اندک در سایه درختی، به سوی مقصد حرکت کند.^(۴) اینجا خانه اصلی من نیست که در آبادی آن بکوشم.

۴- مردی که باغهای بهشت را به دنیا فروخت

مرد مسلمانی بود که شاخه یکی از درختان خرما می او به حیاط خانه مرد فقیر و عیال‌مندی رفته بود، صاحب درخت گاهی بدون اجازه وارد حیاط خانه می شد و برای چیدن خرماها بالای درخت می رفت، گاهی تعدادی خرما به حیاط مرد فقیر می افتاد و کودکانش خرماها را برمی داشتند، مرد از درخت پایین می آمد و خرماها را از دست آنها می گرفت و اگر خرما را در دهان یکی از بچه ها می دید انگشتش را در داخل دهان می کرد و خرما را بیرون می آورد.

مرد فقیر خدمت پیامبر رسید و از صاحب درخت شکایت کرد. پیامبر (صلی الله علیه و آله) و سلم فرمود: برو تا به شکایتت رسیدگی کنم.

سپس پیامبر صاحب درخت را دید و به او فرمود: این درختی که شاخه هایش به خانه فلان کس آمده است به من می دهی تا در مقابل آن، درخت خرمایی در بهشت از آن تو باشد؟

مرد گفت: نمی دهم! من خیلی درختان خرما دارم و خرمای هیچ کدام به خوبی این درخت نیست.

حضرت فرمود: اگر بدهی من در مقابلش باغی در بهشت به تو می دهم. مرد گفت: نمی دهم!

ابو دحداح یکی از صحابه پیامبر بود، سخن رسول خدا را شنید. و عرض کرد: یا رسول الله اگر من این درخت را از او بخرم و به شما واگذار کنم آیا شما آنچه را که به آن مرد می دادی به من مرحمت می کنی؟ فرمود: آری. ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت کرد مرد گفت: محمد (صلی الله علیه و آله) و سلم می خواست مقابل این درخت درختهایی در بهشت به من بدهد من نپذیرفتم چون خرمای این درخت بسیار لذیذ است. ابو دحداح گفت: آیا حاضری بفروشی یا نه؟ گفت نه، مگر اینکه چهل درخت به من بدهی. ابو دحداح گفت: چه

بهای سنگینی برای درخت کچ شده مطالبه می کنی. ابو دحداح پس از سکوت کوتاه گفت خیلی خوب چهل درخت به تو می دهم. مرد طمع کار گفت: اگر راست می گویی چند نفر بعنوان شاهد بیاور! ابو دحداح عده ای را برای انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: یا رسول الله درخت خرما را خریدم ملک من شده است، تقدیم خدمت مبارکتان می کنم، تقاضا دارم آن را از من بپذیر و باغ بهشتی که به آن مرد می دادی قبول نکرد اینک به من عنایت فرما.

پیامبر فرمود: ای ابو دحداح! نه یک باغ بلکه تعدادی از باغهای بهشت در اختیار شماست. پیامبر به سراغ مرد فقیر رفت و به او گفت این درخت از آن تو و فرزندان تو است.^(۵) به این ترتیب مرد کوتاه نظر برای زندگی چند روزه دنیا باغ بهشتی را از دست داد و ابو دحداح مالک آن باغ و باغهای دیگر شد.

۵- خصلت‌های پسندیده

گروهی از اسیران کافر را به حضور پیامبر اسلام علیه‌السلام آوردند. پیامبر دستور داد همه را اعدام کنند، به جز یک نفر، که مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

مرد با تعجب پرسید: برای چه تنها مرا آزاد کردی!؟

فرمود: جبرئیل امین، به من خبر داد که در وجود تو پنج خصلت خوب وجود دارد که خداوند و پیامبرش آنها را دوست می‌دارند.

۱- آن که نسبت به ناموس خودت دارای غیرت شدید هستی.

۲- از صفات سخاوت، بذل و بخشش برخورداری.

۳- اخلاق خوب داری.

۴- همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمی‌گویی.

۵- مرد شجاع و دلیری هستی.

مرد اسیر که سخنان پیامبر را با حالات درونی خود مطابق یافت به حقانیت اسلام پی برد، مسلمان شد و تا آخرین لحظه در عقیده پاک خود باقی می‌ماند.^(۶)

۶- دروغ کوچک در نامه اعمال

اسماء دختر عمیس می گوید:

من شب زفاف عایشه را آماده کرده به نزد پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بردم و عده‌ای از زنان همراه من بودند. به خدا سوگند! نزد حضرت غذایی جز یک ظرف شیر نبود. رسول خدا مقداری از آن خورد. سپس ظرف شیر را به دست عایشه داد، عایشه حیا نمود بگیرد. به او گفتم: دست پیغمبر را رد نکن! عایشه با شرم ظرف شیر را گرفت و مقداری خورد.

آنگاه پیامبر فرمود: ظرف شیر را به همراهان خود بده!

آنها گفتند: ما اشتها نداریم.

پیامبر خدا فرمود:

هرگز گرسنگی و دروغ را با هم جمع نکنید.

اسماء گفت: یا رسول الله! اگر یکی از ما بگوید اشتها نداریم، این

دروغ حساب می شود؟

پیامبر فرمود: بلی! دروغ در نامه عمل انسان نوشته می شود. حتی

دروغ کوچک در نامه اعمال به عنوان دروغ کوچک

ثبت می گردد.^(۷)

۷- کنترل زبان

شخصی محضر پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) مشرف شد. حضرت به او فرمود: آیا می خواهی تو را به کاری راهنمایی کنم که به وسیله آن داخل بهشت شوی؟

مرد پاسخ داد: می خواهم یا رسول الله!

حضرت فرمود: از آن چه خداوند به تو داده است انفاق کن و به دیگران بده!

مرد: اگر خود نیازمندتر از دیگران باشم، چه کنم؟

فرمود: مظلوم را یاری کن!

مرد: اگر خودم ناتوان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: نادانی را راهنمایی کن!

مرد: اگر خودم نادان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: در این صورت زبانت را جز در موارد خیر نگهدار! سپس رسول خدا فرمود:

آیا خوشحال نمی شوی که یکی از این صفات را داشته باشی و به بهشت داخل نمایند؟^(۸)

روزی کاروان پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) از محلی می گذشت، به اصحاب فرمود:

اکنون شخصی از طرف این بیابان ظاهر می گردد که سه روز است شیطان ارتباطی با او ندارد.

طولی نکشید عربی نمایان گشت که پوستش به استخوان چسبیده بود، چشمهایش به گودی افتاده و لبهایش از خوردن گیاهان سبز شده بود. نزدیک آمد، پرسید: پیغمبر کیست؟

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به او نشان دادند. خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که رسید عرض کرد: یا رسول الله! اسلام را به من یاد بده!

حضرت فرمود: بگو! «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله».

مرد اقرار کرد.

حضرت: نماز پنجگانه را باید بخوانی و ماه رمضان را روزه بگیری؟

مرد: پذیرفتم.

حضرت: حج خانه خدا را باید انجام دهی، زکات بدهی و غسل جنابت را بجای آوری.

مرد: قبول کردم.

مرد عرب پس از پذیرش اسلام همراه کاروان مسلمانان به راه افتاد. مقداری راه طی کردند، کم کم شتر عرب از کاروان عقب ماند.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که متوجه گشت، ایستاد و از حال وی جویا شد.

عرض کردند: شترش نتوانست همگام با کاروان حرکت کند، عقب ماند. مسلمانان برای جستجوی او به عقب برگشتند.

ناگاه دیدند پای شتر به سوراخ موشی فرو رفته، مرد از بالای شتر

افتاده است، گردن وی و گردن شترش شکسته و هر دو همانجا جان داده اند.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد خیمه‌ای زدند و در خیمه غسلش دادند. سپس رسول خدا خود وارد خیمه شد، او را کفن کرد.

آنگاه از خیمه بیرون آمد در حالی که از پیشانی مبارکش عرق می‌ریخت، فرمود: این مرد اعرابی، در حال گرسنه از دنیا رفت و او کسی است که ایمان آورد و ایمانش آلوده به ظلم نگشت، با ایمان پاک از دنیا رفت.

از اینرو حوریان با میوه‌های بهشتی به پیشواز او آمدند، اطرافش را گرفته بودند و هر کدامشان عرض می‌کرد:

یا رسول الله! شما واسطه شوید این مرد، در بهشت با من ازدواج کند و همسر من باشد.^(۹)

۹- زنده شدن مردگان

روزی یکی از دشمنان اسلام به نام «ابی پسر خلف» قطعه استخوان پوسیده‌ای را نزد پیامبر اسلام آورد. (به خیال خود می‌تواند سخنان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را درباره معاد، با آن باطل کند.) و آن را در دست خود نرم کرد و در فضا پراکنده ساخت و گفت: کدام قدرتی می‌تواند این استخوان‌های پوسیده و خاک شده را از نوزنده کند! و کدام عقل آن را باور کند؟ خداوند متعال به پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد که در پاسخ او بگوید:

همان خدایی که در ابتدا این استخوان‌ها را از خاک آفریده و زندگی به آن داده است، می‌تواند بار دیگر این استخوان‌های پوسیده پراکنده را جمع کرده و زنده نماید.

«و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قل من یحیی العظام و هی رمیم
قل یحییها الذی انشاءها اول مرة و هو بکل خلق علیم.»

«ابی پسر خلف» می‌گوید: چه کسی می‌تواند این استخوان‌های پوسیده را زنده کند؟

ای پیامبر ما! به او بگو همان کسی آن را زنده می‌کند که بار اول آن را آفریده و حیات و زندگی داد و او به هر آفریده شده آگاه است.^(۱۰)

۱۰- علامتهای آخرالزمان

ابن عباس نقل می کند:

ما با پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آخرین حجی که در سال آخر عمر خود بجای آورد (حجة الوداع) بودیم. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) حلقه در خانه کعبه را گرفت و رو به ما کرد و فرمود:

آیا حاضرید شما را از علامتهای آخرالزمان باخبر سازم؟

سلمان که در آن روز از همه به پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیک بود، عرض کرد:

آری، یا رسول الله!

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

از علامت های آخرالزمان ضایع کردن نماز، پیروی از شهوات، تمایل به هواپرستی، گرامی داشتن ثروتمندان و فروختن دین به دنیاست و در آن وقت قلب مؤمن در درونش آب می شود مثل آب نمک در آب! از این همه زشتیها که می بیند و قدرت بر جلوگیری آن را ندارد.

سلمان پرسید: آیا چنین چیزی واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آری، سوگند به خداوند! ای سلمان! در آن وقت زمامداران ظالم، وزیرانی فاسق، کارشناسان ستمگر و امنایی خائن بر مردم حکومت کنند.

سلمان پرسید: آیا چنین امری واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خدا! ای سلمان! در آن وقت زشتیها زیبا و زیباییها زشت می شود. امانت به خیانتکار سپرده می شود و امانتدار خیانت می کند، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب!

سلمان پرسید:

آیا این امر واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خداوند! در آن وقت حکومت به دست زنان و مشورت بابردگان خواهد بود، کودکان بر منبر می‌نشینند، دروغ خوشایند و زرنگی، زکات ضرر و بیت المال غنیمت محسوب می‌شود! اولاد در حق پدر و مادر جفا می‌کنند و به دوستانشان نیکی می‌نمایند و ستاره دنباله‌دار طلوع می‌کند!

سلمان پرسید:

آیا چنین چیزی واقع خواهد شد، یا رسول الله؟
پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، ای سلمان! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شریک می‌شوند، باران رحمت کم، جوانمردان بخیل، تهی‌دستان حقیر می‌شوند، بازارها به هم نزدیک می‌گردد و همه از خدا شکایت می‌کنند. یکی می‌گوید سودی نبردم و دیگری می‌گوید چیزی نفروختم.

سلمان پرسید: این امر واقع خواهد شد؟
حضرت فرمود:

آری، در آن وقت گروهی به حکومت می‌رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را می‌کشند و اگر سکوت کنند اموالشان را غارت، حقشان را پایمال می‌کنند و خونشان را می‌ریزند و دلها را پر از کینه و وحشت می‌کنند...

در آن زمان اشیاء و قوانین را از شرق و غرب می‌آورند و امت من‌رنگارنگ می‌شوند، نه، بر کوچک رحم می‌کنند و نه، بر بزرگ احترام می‌گذارند و نه، گناه کاری را می‌بخشند، هیکل‌هایشان مانند آدمیان و قلب‌هایشان همچو شیاطین است.

در آن زمان لواط زیاد می‌شود، مردان خود را شبیه زنان می‌کنند و زنان خود را شبیه مردان، لعنت خدا بر آنها باد!

در آن زمان مساجد را زینت می‌کنند، قرآن‌ها را آرایش می‌دهند و مناره‌های مساجد را بلند می‌نمایند و صفهای نمازگزاران زیاد، اما دل‌هایشان به یکدیگر کینه‌توز و زبان‌هایشان مختلف است!
مردان و پسران، خود را با طلا زینت می‌کنند و لباس حریر و

دیباج می پوشند، پوست پلنگ را برای اظهار بزرگی در بر می کنند.
 ربا در بین مردم شایع می شود و معاملات با غیبت و رشوه
 انجام می گیرد، دین را می گذارند و دنیا را بر می دارند!
 طلاق زیاد می شود، حدود اجرا نمی گردد، زنان خواننده و
 آلات نوازندگی آشکار می گردد و اشرار امت به دنبال آنها
 می روند، ثروتمندان برای تفریح و طبقه متوسط برای تجارت و فقرا
 برای ریا و خودنمایی به حج می روند!
 عده ای قرآن را برای غیر خدا و عده ای برای خوانندگی یاد می گیرند
 و گروهی نیز علم را برای غیر خدا می آموزند، زنازاده فراوان می شود
 و برای دنیا با یکدیگر عداوت می کنند!
 پرده های حرمت پاره می گردد، گناه زیاد می شود، بدان بر خوبان
 مسلط می شوند دروغ فراوان، لجاجت شایع و فقر فزونی می یابد، با
 انواع لباسها بر یکدیگر فخر می فروشند، قمار و آلات موسیقی را
 تعریف می کنند و امر به معروف و نهی از منکر را زشت می شمردند.
 مؤمن واقعی در آن زمان خوار است، قاریان قرآن و عبادت
 کنندگان پیوسته از یکدیگر بدگویی می کنند و در ملکوت آسمانها
 آنان را افراد پلید می دانند.
 ثروتمندان از فقر می ترسند و بر فقرا رحم نمی کنند و آدمهای
 نالایق درباره جامعه سخن می گویند که حقیقت ندارند، حرفهایشان
 فقط شعار است!
 در آن زمان صدای تواءم با لرزش از زمین بر می خیزد که همه
 می شنوند، گنجهای طلا و نقره بیرون می ریزند ولی برای انسان دیگر
 سودی نخواهند داشت و دنیا به آخر می رسد...^(۱۱)

پس از شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام «سوده» دختر «عمار» برای شکایت از فرماندار ظالمی که معاویه بر آنها گماشته بود، پیش معاویه رفت.

سوده در جنگ صفین همراه لشکر علی علیه السلام بود و مردم را بر ضد سپاه معاویه می شورانید.

معاویه که او را شناخت به شکایتش گوش نداد و او را سرزنش نمود و گفت:

فراموش کرده‌ای در جنگ صفین لشکر علی را علیه ما تهییج می کردی؟ اکنون سخن تو چیست؟

سوده گفت:

خداوند در مورد ما از تو بازخواست خواهد کرد، نسبت به حقوقی که لازم است آنها را مراعات کنی. پیوسته افرادی از جانب تو بر ما حکومت می کنند، ستم روا می دارند و با قهر و غضب به ما ظلم می کنند و همانند خوشه گندم ما را درو کرده، اسفندگونه نابودمان می کنند، ما به را ذلت و خواری کشانده و خونابه مرگ بر ما می چشانند. این بسربن ارطاة است که از طرف تو بر ما حکومت می کند، مردان ما را کشت و اموالمان را به یغما برد. اگر اطاعت تو را ملاحظه نمی کردیم، می توانستیم به خوبی جلوی او را بگیریم و زیر بار ظلمش نرویم. اینک اگر او را برکنار کنی سپاسگزار خواهیم بود و گرنه، با تو دشمنی خواهیم کرد.

معاویه گفت:

مرا با قدرت قبیلله ات تهدید می کنی؟ فرمان می دهم تو را بر شتر چموش سوار کنند و پیش بسربن ارطاة بازگردانند تا او هر چه تصمیم گرفت درباره تو انجام دهد.

سوده کمی سر به زیر انداخت آنگاه سر برداشت و این دو سطر شعر

راخواند:

درود خداوند بر آن پیکر باد که وقتی در دل خاک جای گرفت عدالت
نیز با او دفن شد.

آن پیکری که با حق هم پیمان بود، جز با عدالت حکومت نمی کرد و
بایمان و حقیقت پیوند ناگسستنی داشت.^(۱۲)

معاویه پرسید:

منظورت کیست؟

سوده پاسخ داد:

به خدا سوگند! منظورم امیرالمؤمنین علی علیه السلام است.
آنگاه خاطره‌ای از حکومت و عدالت علی علیه السلام را چنین نقل کرد:
در زمان حکومت علی علیه السلام یکی از ماموران برای جمع
آوری صدقات آمده بود، به ما ستم کرد، شکایت او را پیش علی
علیه برده‌ام وقتی رسیدیم که برای نماز ایستاده بود. همین که چشمش
به من افتاد، دست از نماز برداشت با خوش رویی و مهر و محبت فراوان
به من توجه نموده، فرمود:

کاری داشتی؟

عرض کردم: آری!

سپس ستم مأمور را شرح دادم. به محض این که سخنانم را شنید
شروع به گریه کرد، قطرات اشک از چشمان علی علیه السلام فرو
ریخت و برگونه‌هایش جاری شد و گفت:

«اللهم انت الشاهد علی و علیهم انی لم امرهم بظلم خلقک و

لا بترک حقک»::»

پروردگار! تو گواهی من هیچگاه نگفته‌ام این مأموران بر مردم ستم
کنند و حق تو را رها نمایند.

فوری پاره پوستی برداشت نوشت:^(۱۳)

برای شما دلیل و برهانی آمد. شما باید در معاملات، پیمان‌ها و ترازو
را، درست و کامل کنید، از اموال مردم کم نکنید، در روی زمین
فساد ننمایید و پس از اصلاح آن...

همین که نامه مرا خواندی اموالی که دستور جمع آوری آن را داده‌ام

هرچه تا کنون گرفته‌ای نگهدار تا کسی را که می‌فرستم از تو تحویل بگیرد. والسلام.

نامه را به من داد به آن شخص رسانیدم و با همان دستور از سمت خود برکنار شد.

معاویه گفت: خواسته این زن هر چه هست برایش بنوسید و او را بارضایت به وطن خود بازگردانید.^(۱۴)

۱۲- در اندیشه سرانجام

سوید پسر غفله می گوید:

پس از آن که برای خلافت امیرالمؤمنین از مردم بیعت گرفته شد، روزی خدمت حضرت رسیدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است و در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نیست. عرض کردم: یا المؤمنین! بیت المال در اختیار شماست، در این خانه جز حصیر چیز دیگری از لوازم نمی بینم؟

فرمود:

پسر غفله! آدم عاقل در خانه ای که باید از آنجا نقل مکان کند، اسباب و وسایل جمع نمی کند، ما منزل امن و راحتی در پیش داریم که بهترین اسباب خود را به آنجا می فرستیم و به زودی به سوی آن منزل کوچ خواهیم کرد.^(۱۵)

۱۳- آیا قلب برادرت با ما بود؟

اولسین جنگی که در دوران زمامداری امیرالمؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشکر علی علیه السلام در این نبرد پیروز شد و جنگ خاتمه یافت، یکی از اصحاب حضرت که در جنگ شرکت داشت، گفت: دوست داشتم برادرم در این جا بود و می دید چگونه خداوند شما را بر دشمن پیروز نمود. او نیز خوشحال می شد و به اجر و پاداش نایل می گشت.

امام علیه السلام فرمود:

آیا قلب و فکر برادرت با ما بود؟

گفت: آری!

امام علیه السلام فرمود: بنابراین او نیز در این جنگ همراه ما بوده است. آنگاه افزود: نه تنها ایشان بلکه آنها که در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در این نبرد با ما هم فکر و هم عقیده باشند، همگی با ما هستند که به زودی پا به جهان گذاشته و ایمان و دین به وسیله آنان نیرو می گیرد.^(۱۶)

برای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود:

آیا در میان شما کسی هست دو رکعت نماز بخواند که در آن هیچ گونه فکر دنیا به خود راه ندهد، تا یکی از این دو شتر را به او بدهم. این فرمایش را چند بار تکرار فرمود. کسی از اصحاب پاسخ نداد. امیرالمؤمنین علیه السلام به پا خواست و عرض کرد: یا رسول الله! من می توانم آن دو رکعت نماز را بخوانم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: بسیار خوب بجای آور!

امیرالمؤمنین علیه السلام مشغول نماز شد، هنگامی که سلام نماز را داد جبرئیل نازل شد، عرض کرد:

خداوند می فرماید یکی از شترها را به علی بده! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

شرط من این بود که هنگام نماز اندیشه ای از امور دنیا را به خود راه ندهد. علی در تشهد که نشسته بود فکر کرد کدام یک از شترها را بگیرد.

جبرئیل گفت:

خداوند می فرماید:

هدف علی این بود کدام شتر چاقتر است او را بگیرد، بکشد و به فقرا بدهد، اندیشه اش برای خدا بود. نه برای خودش بود و نه برای دنیا. آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به خاطر تشکر از علی علیه السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نیز در ضمن آیه ای از آن حضرت قدردانی نموده و فرمود:

«ان فی ذالک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هوشهید»^(۱۷)

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:
هر کس دو رکعت نماز بخواند و در آن اندیشه‌ای از امور دنیا به خود
راهندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهایش را می‌آمرزد.^(۱۸)

۱۵- شراب در ماه رمضان

نجاشی شاعر، یکی از اطرافیان و ارادتمندان علی علیه السلام بود و با اشعارش سپاه علی علیه السلام را بر ضد معاویه تحریک می کرد، بارها در سپاه امیرالمؤمنین علیه السلام با دشمن جنگید، ولی همین شخص یک بار پایش لغزید و در ماه رمضان شراب خورد. وی را پیش امیرالمؤمنین آوردند و شرابخواریش را ثابت کردند.

حضرت علی خودش هشتاد تازیانه به او زد و یک شب نیز زندانی کرد. روز بعد دستور داد نجاشی را آورند، حضرت بیست تازیانه دیگر بر او زد. نجاشی عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین! این بیست تازیانه برای چیست؟

علی علیه السلام فرمود:

این بیست تازیانه به خاطر جسارت و جرأت تو به شرابخواری در ماه رمضان است.^(۱۹)

شریح قاضی^(۲۰) می گوید:

خانه‌ای را به هشتاد دینار خریدم، به نام خود قباله کردم و گواهان بر آن گرفتم.

خبرش به امیرالمؤمنین علیه السلام رسید، مرا احضار کرد و فرمود: ای شریح! شنیده‌ام خانه‌ای به هشتاد دینار خریده‌ای و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته‌ای؟! گفتم: آری، درست است.

امام علیه السلام نگاه خشمگین به من کرد و فرمود:

شریح از خدا بترس به زودی کسی (عزرائیل) به سوی تو خواهد آمد. نه به قبالات نگاه می کند و نه به امضای آن گواهان اهمیت می دهد و تو راز آن خانه حیران و سرگردان خارج می کند و در گودال قبرت می گذارد.

ای شریح! خوب تاءمل کن! مبادا این خانه را از مال دیگران خریده باشی و بهای آن را از مال حرام پرداخته باشی؟ که در این صورت، در دنیا و آخرت خویشتن را بدبخت ساخته‌ای. سپس فرمود:

ای شریح! آگاه باش! اگر وقت خرید خانه نزد من آمده بودی برای توقباله‌ای می نوشتم، که به خرید این خانه حتی به یک درهم هم رغبت نمی کردی من این چنین قباله می نوشتم: این خانه‌ای است که بنده خوار و ذلیل، از شخص مرده‌ای که آماده کوچ به عالم آخرت است، خریداری کرده که در سرای فریب (دنیا)، در محله فانی شونده‌گان و در کوچه هلاک شدگان قرار دارد، که دارای چهار حد است:

حد اول آن، به پیشامدهای ناگوار (آفات و بلاها) منتهی می شود.
و حد دوم، به مصیبتها (مرگ عزیزان و...) متصل است.

و حد سوم، به هوسهای نفسانی و آرزوهای تباه کننده اتصال دارد.
و حد چهارم، شیطان گمراه کننده است و درب این خانه از
حد چهارم باز می گردد.

این خانه را شخص فریفته آرزوها از کسی که پس از مدت
کوتاهی می میرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل شدن در
پستی دنیاپرستی خریده است...^(۲۱)
آری نگاه انسانهای وارسته نسبت به زندگی پست همین است.

۱۷- چرا دعاهای ما مستجاب نمی‌شود

امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام روز جمعه در کوفه سخنرانی زیبایی کرد، در پایان سخنرانی فرمود:

ای مردم! هفت مصیبت بزرگ است که باید از آنها به خدا پناه ببریم:
۱ عالمی که بلغزد.

۲ عابدی که از عبادت خسته گردد.

۳ مؤمنی که فقیر شود.

۴ امینی که خیانت کند.

۵ توانگری که به فقر درافتد.

۶ عزیزی که خوار گردد.

۷ فقیری که بیمار شود.

در این وقت مردی برخاست، عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین! خداوند در قرآن می‌فرماید: «ادعونی استجب لکم»::»

مرا بخوانید، دعا کنید، تا دعایتان را مستجاب کنم.

اما دعای ما مستجاب نمی‌شود؟

حضرت فرمود: علتش آن است که دل‌های شما در هشت مورد یک:

این که خدا را شناختید، ولی حقش را آن طور که بر شما واجب بود

بجانی‌آوردید، از این رو آن شناخت به درد شما نخورد.

دو: به پیغمبر خدا ایمان آورید ولی با دستورات او مخالفت کردید

و شریعت او را از بین بردید! پس نتیجه ایمان شما چه شد؟

سه: قرآن را خواندید ولی به آن عمل نکردید و گفتید:

قرآن را به گوش و دل می‌پذیریم اما به آن به مخالفت برخاستید.

چهار گفتید ما از آتش جهنم می‌ترسیم در عین حال با گناهان و

معاصی به سوی جهنم می‌روید.

پنج: گفتید به بهشت علاقه‌مندیم اما در تمام حالات کارهایی

انجام می‌دهید که شما را از بهشت دور می‌سازد. پس علاقه و شوق شما نسبت به بهشت کجاست؟

شش: نعمت خدا را خوردید، ولی سپاسگزاری نکردید.

هفت: خداوند شما را به دشمنی با شیطان دستور داد و فرمود:

«ان شیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا»:: «شیطان

دشمن شماست، پس شما او را دشمن بدانید! به زبان با او دشمنی کردید ولی در عمل به دوستی با او برخاستید.

هشت: عیبهای مردم را در برابر دیدگانتان قرار دادید و از عیوب

خود بی‌خبر ماندید (نادیده گرفتید) و در نتیجه کسی را سرزنش

می‌کنید که خود به سرزنش سزاوارتر از او هستید.

با این وضع چه دعایی از شما مستجاب می‌شود؟ در صورتی که

شما درهای دعا و راههای آن را بسته‌اید پس از خدا بترسید و عملهایتان

را اصلاح کنید و امر به معروف کنید و نهی از منکر نمایید تا

خداوند دعاهایتان را مستجاب کند. ^(۲۲)

مرد سیاه چهره‌ای به حضور علی علیه‌السلام رسید عرض کرد:
یا امیرالمؤمنین من دزدی کرده‌ام مرا پاک کن! حدی بر من جاری ساز!
پس از آن که سه بار اقرار به دزدی کرد، امام علیه‌السلام چهار
انگشت دست راست او را قطع نمود. از محضر علی علیه‌السلام بیرون
آمد و به سوی خانه خود رهسپار گردید با این که ضربه سختی خورده
بود در بین راه با شور شوق خاص فریاد می‌زد:
دستم را امیرالمؤمنین، پیشوای پرهیزگاران و سفیدرویان، آن که
رهبر دین و آقای جانشینان است، قطع کرد.
مردم از هر طرف اطرافش را گرفته بودند، او همچنان در مدح
علی سخن می‌گفت.

امام حسن و امام حسین از گفتار مرد با خبر شدند آمدند او را
مورد محبت قرار دادند، سپس محضر پدر گرامیشان رسیدند و
عرض کردند:

پدر جان! ما در بین راه مرد سیاه چهره‌ای که دستش را بریده
بودی، دیدیم تو را مدح می‌کرد.
امام علیه‌السلام دستور داد او را به حضورش آوردند. حضرت به
وی عنایت نمود و فرمود:

من دست تو را قطع کردم، تو مرا مدح و تعریف می‌کنی؟
عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین! عشق با گوشت و پوست و استخوانم آمیخته است،
اگر پیکرم را قطعه قطعه کنند، عشق و محبت شما از دلم یک لحظه
بیرون نمی‌رود. شما با اجرای حکم الهی پا کم نمودی.

امام علیه‌السلام درباره او دعا کرد، آنگاه انگشتان بریده‌اش را
بجایشان گذاشت، انگشتان پیوند خورد و مانند اول سالم شد. ^(۲۳)

روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام از کوفه حرکت کرد و به سرزمین نجف آمد و از آن هم گذشت.

قنبر گفت: یا امیرالمؤمنین! اجازه می‌دهی عبایم را زیر شما پهن کنم؟ حضرت فرمود: نه، اینجا محلی است که خاکهای مؤمنان در آن قرار دارد و پهن کردن عبا مزاحمتی برای آنهاست.

اصبغ می‌گوید، عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! خاک مؤمنان را دانستم چیست، ولی مزاحمت آنها چگونه است؟

فرمود: ای اصبغ! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود، ارواح مؤمنان را می‌بینید که در اینجا حلقه حلقه دور هم نشسته‌اند و یکدیگر را ملاقات می‌کنند و با هم مشغول صحبت هستند، اینجا جایگاه ارواح مؤمنان است و ارواح کافران در برهوت قرار گرفته‌اند!^(۲۴)

۲۰- ماجرای مشک عسل

پس از شهادت علی علیه السلام برادرش عقیل وارد دربار معاویه شد، معاویه از عقیل داستان آهن گداخته را پرسید، عقیل از یاد آوری برادری مانند علی علیه السلام قطره‌های اشک از یده فروریخت، سپس گفت:

معاویه! نخست داستان دیگری از برادرم علی نقل می‌کنم آنگاه از آنچه پرسیدی سخن می‌گویم.

روزی مهمانی به امام حسین علیه السلام وارد شد. حضرت برای پذیرایی او یک درهم وام گرفت. چون خورشتی نداشت از خادمشان، قنبر، خواست یکی از مشک‌های عسل را که از یمن آورده بودند باز کند، قنبر اطاعت کرد، حسین علیه السلام یک ظرف عسل از آن برداشت و مهمانش را با نان و عسل پذیرایی نمود. هنگامی که علی علیه السلام خواست عسل را میان مسلمانان تقسیم کند، دید دهانه مشک باز شده است. فرمود:

- قنبر! دهانه این مشک عسل باز شده و به آن دست خورده است. قنبر عرض کرد:

بلی، درست است. سپس جریان حسین علیه السلام را بیان نمود. امام سخت خشمگین شد، دستور داد حسین را آوردند شلاق را بلند کرد او را بزند حسین علیه السلام عرض کرد:

به حق عمویم جعفر از من بگذر! هر گاه امام را به حق برادرش جعفر طیار قسم می‌دادند غضبش فرو می‌نشست. امام آرام گرفت و فرزندش حسین را بخشید.

سپس فرمود:

چرا پیش از آن که عسل میان مسلمانان تقسیم گردد به آن دست زدی؟

عرض کرد:

پدر جان! ما در آن سهمی داریم، من به عنوان قرض برداشتم وقتی که سهم ما را دادید قرضم را ادا می‌کنم.
حضرت فرمود:

فرزندم! اگر چه تو هم سهمی در آن دارید ولی نباید قبل از آن که حق مسلمانان داده شود از آن برداری.
آنگاه فرمود:

اگر ندیده بودم پیغمبر خدا دندانهای پیشین تو را می‌بوسید به خاطر پیش دستی از مسلمانان تو را کتک زده، شکنجه می‌کردم. پس از آن یک درهم به قنبر داد تا با آن از بهترین عسل خریده به جای آن بگذارد.
عقیل می‌گوید:

گو این که دست علی را می‌بینم دهانه مشک عسل را باز کرده و قنبر عسل خریداری شده را در آن می‌ریزد. سپس دهانه مشک را جمع کرد و بست و با حال گریه عرض کرد:

«اللهم اغفر لحسین فانه لم يعلم»»

بار خدایا! حسین را ببخش و از تقصیرات وی در گذر که توجه نداشت. معاویه گفت:
(۲۵)

سخن از فضایل شخصی گفتمی که کسی توان انکار آن را ندارد.
خداوند رحمت کند ابوالحسن را حقا بر گذشتگان سبقت گرفت و آیندگان نیز ناتوانند مانند او عمل کنند.
اکنون داستان آهن گداخته را بگو! (۲۶)

به امام علی علیه السلام خبر رسید معاویه تصمیم دارد با لشکر مجهز به سرزمین های اسلامی حمله کند.

علی علیه السلام برای سرکوبی دشمنان از کوفه بیرون آمد و با سپاه مجهز به سوی صفین حرکت کردند در سر راه به شهر مدائن (پایتخت پادشاهان ساسانی) رسیدند و وارد کاخ کسری شدند. حضرت پس از ادای نماز با گروهی از یارانش مشغول گشت ویرانه های کاخ انوشیروان شدند و به هر قسمت کاخ که می رسیدند کارهایی را که در آنجا انجام شده بود به یارانش توضیح می دادند به طوری که باعث تعجب اصحاب می شد و عاقبت یکی از آنان گفت:

یا امیرالمؤمنین! آنچنان وضع کاخ را توضیح می دهید گویا شما مدت ها اینجا زندگی کرده اید!

در آن لحظات که ویرانه های کاخها و تالارها را تماشا می کردند، ناگاه علی علیه السلام جمجمه ای پوسیده را در گوشه خرابه دید، به یکی از یارانش فرمود:

او را برداشته همراه من بیا!

سپس علی علیه السلام بر ایوان کاخ مدائن آمد و در آنجا نشست و دستور داد طشتی آوردند و مقداری آب در طشت ریختند و به آورنده جمجمه فرمود: آن را در طشت بگذار. وی هم جمجمه را در میان طشت گذاشت.

آنگاه علی علیه السلام خطاب به جمجمه فرمود:

ای جمجمه! تو را قسم می دهم! بگو من کیستم و تو کیستی؟ جمجمه بابیان رسا گفت:

تو امیرالمؤمنین، سرور جانشینان و رهبر پرهیزگاران هستی و من بنده ای از بندگان خدا هستم.

علی علیه السلام پرسید:

حالت چگونه است؟

جواب داد:

یا امیرالمؤمنین! من پادشاه عادل بودم، نسبت به زیر دستان مهر و محبت داشتم، راضی نبودم کسی در حکومت من ستم ببیند. ولی در دین مجوسی (آتش پرست) به سر می بردم. هنگامی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم به دنیا آمد کاخ من شکافی برداشت. آنگاه که به رسالت مبعوث شد من خواستم اسلام را بپذیرم ولی زرق و برق سلطنت مرا از ایمان و اسلام باز داشت و اکنون پشیمانم. ای کاش که من هم ایمان می آوردم و اینک از بهشت محروم.

۲۲- فاطمه علیهاالسلام در هاله عفت و عصمت

در آخرین روزهای زندگی، زهرای مرضیه به اسماء^(۲۷) دختر عمیس فرمود:

اسماء! من این عمل را زشت می‌دانم که (جنازه را روی چهار چوب می‌گذارند و پارچه‌ای روی جنازه زنان می‌اندازند، به سوی قبرستان می‌برند) زیرا اندام او از زیر پارچه نمایان است و هر کسی از حجم و چگونگی او آگاه می‌شود.
اسماء گفت:

من در حبشه چیزی دیدم، اکنون شکل آن را به تو نشان می‌دهم. آنگاه چند شاخه تر خواست. شاخه‌ها را خم کرد و پارچه‌ای روی آنها کشید. به صورت تابوت کنونی در آورد حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود: - چه چیز (تابوت) خوبی است. زیرا جنازه‌ای که در میان آن قرار گیرد تشخیص داده نمی‌شود که جنازه زن است، یا جنازه مرد.^(۲۸)
آری زهرای اطهر راضی نبود پس از مرگ نیز نامحرمی حجم بدان او را ببیند.

فضه کنیز فاطمه زهرا علیهاالسلام بود و در محضر آن بانوی گرامی پرورش یافت، مدت‌ها مطالب خود را با آیاتی قرآنی ادامه نمود. ابوالقاسم قشیری از شخصی نقل می‌کند:

از کاروانی که عازم مکه بود، فاصله داشتم، بانویی را در بیابان دیدم متحیر و نگران است. به نزد او رفتم هر چه از او پرسیدم با آیه‌ای از قرآن جوابم را داد.

پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: « وقل سلام فسوف تعلمون » (اول سلام بگو آنگاه پرس.)

بر او سلام کردم و گفتم:

در اینجا چه می‌کنی؟

گفت: « و من یهدی الله فماله من مضل » (فهمیدم راه را گم کرده است.)

پرسیدم: از جن هستی یا از انس؟

جواب داد: « یا بنی آدم خذوا زینتکم » (یعنی از آدمیان هستم.)

گفتم: از کجا می‌آیی؟

پاسخ داد: « ینسادون من مکان بعید » (فهمیدم که از راه دور می‌آید.)

گفتم: کجا می‌روی؟

گفت: « لله علی الناس حج البیت » (دانستم قصد مکه را دارد.)

گفتم: چند روز است از کاروان جدا شده‌ای؟

گفت: « و لقد خلقنا السموات فی سته ایام » (فهمیدم که شش روز است.)

گفتم: آیا به غذا میل داری؟

گفت: « و ما جعلنا جسدا لایاکلون الطعام » (دانستم که میل به غذا دارد به او غذا دادم.)

گفتم: عجله کن و تند بیا.

گفت: « لا یکلف الله نفسا لا وسعها » (فهمیدم خسته است).

گفتم: حالا که نمی توانی راه بروی بیا با من سوار شتر شو!

گفت: « لو كان فيهما الهة الا الله لفسدتا » (یعنی سوار شدن مرد وزن نامحرم بر یک مرکب موجب فساد است. به ناچار من پیاده شدم و او را سوار کردم).

گفت: « سبحان الله الذي سحر لنا هذا » (در مقابل این نعمت، خدا را شکر نمود).

چون به کاروان رسیدیم، گفتم:

آیا کسی از بستگان شما در کاروان هست؟

گفت: « يا داود انا جعلناك خليفة و ما محمد الا رسول الله. يا يحيى خذ الكتاب. يا موسى انى انا الله » (فهمیدم چهار نفر از کسان وی در کاروان هستند و اسمهایشان داود، موسی، یحیی و محمد می باشد. آنها را صدا کردم، در این وقت چهار نفر با شتاب به سوی وی دویدند).

پرسیدم: اینها با تو چه نسبتی دارند؟

در جواب گفت: « المال و البنون زينة الحياة الدنيا » (دانستم که چهار نفر فرزندان وی هستند).

هنگامی که آنان نزد مادرشان رسیدند، گفت:

« يا ابتى استاجرہ خير من استاجرت لقوى امين » (متوجه شدم که به پسرانش می گوید، به من مزدی بدهند آنان نیز مقداری پول به من دادند).

سپس گفت: « والله يضاعف لم يشاء » (فهمیدم می گوید مزدم رازیادتر بدهند، از این رو مزدم را اضافه کردند).

از آنان پرسیدم: این زن کیست؟

پاسخ دادند: این زن مادر ما فضا، کنیز حضرت فاطمه زهراست که مدت بیست سال است به جز قرآن سخن نمی گوید.^(۲۹)

امام حسن علیه السلام در زمان خویش عابدترین، زاهدترین و برترین مردم به شمار می‌رفت. وقتی حج بجای می‌آورد بسیاری از اوقات پای برهنه می‌رفت. هر وقت به یاد مرگ می‌افتاد، می‌گریست و اگر در حضورش از قبر سخن به میان می‌آمد گریان می‌شد و چون به یادقیامت و برانگیخته شدن در محشر می‌افتاد اشک می‌ریخت و هر وقت به یاد عبور از صراط می‌افتاد گریه می‌کرد و هرگاه به یاد حضور مردم برای حساب در پیشگاه خداوند می‌افتاد ناگهان فریاد می‌کشید و از شدت بیم و هراس از هوش می‌رفت و غش می‌کرد، هرگاه برای نماز آماده می‌شد اعضایش از خوف خدا می‌لرزید، هر وقت از بهشت و دوزخ سخن می‌گفت چون شخص مارگزیده مضطرب می‌شد آنگاه از خدا خواستار بهشت می‌شد و از آتش جهنم به او پناه می‌برد و چون آیه «یا ایها الذین امنوا» را تلاوت می‌کرد، می‌فرمود:

«لبیک! اللهم لبیک!...»^(۳۰)

مبارکش زرد می‌گشت وقتی که می‌پرسیدند:

چرا چنین حالی پیدا می‌کنی؟

می‌فرمود:

سزاوار است کسی که در مقابل پروردگار عرش می‌ایستد، رنگش زرد و اعضای او دچار رعشه گردد.

هر وقت به در مسجد می‌رسید روی به آسمان می‌نمود، عرض می‌کرد:

بار خدایا! مهمان تو بر در خانه‌ات ایستاده است، ای خدای

بخشنده! شخصی گناهکار پیش تو آمده، ای خدای مهربان! از گناهان

من به خاطر بزرگواریت درگذر!^(۳۱)

امام حسن علیه السلام در هفت سالگی در مجلس رسول خدا شرکت می کرد، آیات قرآنی را می شنید و حفظ می کرد. وقتی محضر مادرش می آمد آنچه را که حفظ کرده بود بیان می نمود.

امیرالمؤمنین علیه السلام به منزل که می آمد، فاطمه علیه السلام آیه تازهای از قرآن را برای علی علیه السلام می خواند.

امیرالمؤمنین می فرمود:

فاطمه جان! این آیه را از کجا یاد گرفته ای تو که در مجلس پیامبر (صلی الله علیه و آله) نبودی؟

می فرمود:

پسرت حسن در مجلس بابایش یاد می گیرد و برایم می گوید:

روزی علی علیه السلام در گوشه منزل پنهان شد امام حسن علیه السلام مانند روزهای گذشته محضر مادرش فاطمه آمد، تا آنچه را که از آیات قرآنی شنیده بیان کند. زبانش به لکنت افتاد، نتوانست سخن بگوید، فاطمه علیه السلام از این پیشامد تعجب کرد!

امام حسن عرض کرد:

مادر جان! تعجب نکن! حتماً شخص بزرگواری سخنانم را می شنود، گوش دادن او مرا از سخن گفتن بازداشته است.

ناگاه علی علیه السلام بیرون آمد و فرزند عزیزش حسن را بغل گرفت و بوسید. (۳۲)

روزی معاویه به امام حسن گفت:

من از تو بهتر هستم!

امام در پاسخ گفت:

چگونه از من بهتری، ای پسر هند؟

معاویه گفت:

برای این که مردم در اطراف من جمع شده‌اند ولی اطراف تو خالی است.

امام حسن فرمود:

چقدر دور رفتی ای پسر هند جگر خوار! این بدترین مقامی است که

تو داری. زیرا آنان که در اطراف تو گرد آمده‌اند دو گروهند:

گروهی مطیع و گروهی مجبور.

آنان که مطیع تو هستند. معصیت کارند و اما افرادی که به طور اجبار از تو فرمانبردارند طبق بیان قرآن عذر موجه دارند.

ولی من هرگز نمی‌گویم از تو بهترم چون اصلا در وجود تو خیری

نیست تا خود را با فردی مثل تو مقایسه نمایم، بلکه می‌گویم:

خدای مهربان مرا از صفات پست و زشت پاک نموده، همان طور که تورا

از صفات نیکو و پسندیده محروم ساخته است.^(۳۳)

آری شخصیت انسان در پاکی و اخلاق پاک اوست، نه در مزایای مادی.

۲۷- شاخه‌ای از درخت نبوت

یکی از فرزندان امام حسن علیه‌السلام به نام عمرو با کاروان امام حسین به کربلا آمد و چون کودک بود (۱۱) سال داشت کشته نشد و با کاروان اسرا به مدینه بازگشت.

وقتی اسیران کربلا را در شام به کاخ یزید وارد کردند، چشم یزید به عمروپسر امام حسن افتاد و به او گفت:

آیا با فرزندم خالد کشتی می‌گیری؟

عمرو گفت:

نه. ولکن یک چاقو به پسر توده و یک چاقو به من توده که با هم بجنگیم، تا بدانی که کدام یک از ما شجاعتر است.

یزید از شنیدن سخن قهرمانانه، آن هم از یک کودک اسیر، تعجب کرد و گفت:

خاندان نبوت چه کوچک و چه بزرگشان همواره با ما دشمنی می‌کنند. سپس این شعر را خواند:

این خویی است که من از اخزم سراغ دارم آیا از مار جز مار متولد می‌شود. (۳۴)

منظور یزید این بود که آقازاده، شاخه‌ای از درخت نبوت است که چنین شجاعانه سخن می‌گوید. (۳۵)

مرد لطیفه گویی از دوستان امام حسن علیه السلام بود. مدتی نزد آن حضرت نیامده بود. روزی خدمت امام علیه السلام رسید. حضرت پرسید:

چگونه صبح کردی؟ (حالت چطور است؟)
گفت:

یابن رسول الله! حال من بر خلاف آن چیزی است که خودم و خدا و شیطان آن را دوست می داریم.
امام علیه السلام خندید و فرمود:
چطور؟ توضیح بده!
گفت:

خداوند می خواهد از او اطاعت کنم و معصیت کار نباشم. اما من چنین نیستم.

و شیطان دوست دارد، خدا را معصیت کرده و به دستوراتش عمل نکنم ولی من این طور هم نیستم.
و خودم دوست دارم همیشه در دنیا باشم، این چنین هم نخواهم بود. روزی از دنیا خواهم رفت.
ناگاه شخصی برخواست و گفت:

یابن رسول الله! چرا ما مرگ را دوست نداریم؟
امام فرمود:

به خاطر این که شما آخرت خود را ویران و این دنیا را آباد کرده اید، بدین جهت دوست ندارید از جای آباد به جای ویران بروید.^(۳۶)

عرب بیابانی نیازمند وارد مدینه شد و پرسید سخیترین و بخشنده‌ترین شخص در این شهر کیست؟

همه امام حسین علیه السلام را نشان دادند.

عرب امام حسین علیه السلام را در مسجد در حال نماز دید و با خواندن قطعه شعر حاجت خود را مطرح کرد. مضمون قطعه شعری که وی خواند چنین است: (۳۷)

تا حال هر که به تو امید بسته ناامید بر نگشته است، هر کس حلقه در تو راحرکت داده، دست خالی از آن در، باز نگشته است.

تو بخشنده و مورد اعتمادی و پدرت کشنده مردمان فاسق بود.

شما خانواده اگر از اول نبودید ما گرفتار آتش دوزخ بودیم.

او اشعارش را می‌خواند و امام در حال نماز بود. چون از نماز فارغ شد وبه خانه برگشت، به غلامش قنبر فرمود:

از اموال حجاز چیزی باقی مانده است؟

غلام عرض کرد:

آری، چهار هزار دینار موجود است.

فرمود:

آن پولها را بیاور! کسی آمده که از ما به آن سزاوارتر است.

سپس عبایش را از دوش برداشت و پولها را در میان آن ریخت و عبا را پیچید مبادا عرب را شرمنده ببیند، دستش را از شکاف در بیرون آورد وبه او داد و این اشعار را سرود: (۳۸)

این دینارها را بگیر و بدان که من از تو پوزش می‌خواهم و نیز که من بر تو دلسوز و مهربانم.

اگر امروز حق خود در اختیار داشتم بیشتر از این کمک می‌کردم،

لکن روزگار با دگرگونیش بر ما جفا کرده، اکنون دست ما خالی و

تنگ است.

امام علیه‌السلام با این اشعار از او عذر خواهی کرد.
عرب پولها را گرفت و از روی شوق گریه کرد.
امام پرسید: چرا گریستی شاید احسان ما را کم شمردی؟
گفت: گریه‌ام برای این است که چگونه این دستهای بخشنده را خاک
دربر می‌گیرد و در زیر خاک می‌ماند.^(۳۹)

هنگامی که کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر خود به سوی کوفه به منزلگاه حاجر رسید، این نامه را به مردم کوفه نوشت:

به نام خداوند بخشنده و مهربان... نامه مسلم بن عقیل به من رسید و نوشته است شما با هماهنگی و رای نیک در راه یاری ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما می باشید. از خداوند می خواهم که همه آینده مرا به خیر نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنایت فرماید و من هم روز سه شنبه، هشتم ذی حجه، از مکه به سوی شما حرکت کرده ام، جلوتر سفیر خودم را فرستادم، با رسیدن نامه من به سرعت کارهای خود را سر و سامان دهید و من به زودی وارد خواهم شد.

نامه را به قیس مسهر صیداوی داد و او را به سوی کوفه فرستاد. قیس با شتاب به سوی کوفه حرکت نمود ولی در قادسیه حصین پسر نمیر که آن سامان را تحت کنترل داشت او را دستگیر کرد، خواست او را تفتیش کند قیس نامه امام حسین را پاره کرد و پراکنده نمود. حصین او را نزد ابن زیاد فرستاد. وقتی که قیس به نزد ابن زیاد وارد شد. ابن زیاد پرسید:

تو کیستی؟

قیس پاسخ داد:

من یکی از شیعیان امیر مؤمنان علی علیه السلام و فرزندان او هستم. ابن زیاد: چرا نامه را پاره کردی؟

قیس: تا ندانی که در نامه چه نوشته شده است.

ابن زیاد: نامه را چه کسی برای چه شخصی نوشته است؟

قیس: نامه از امام حسین علیه السلام به جمعیتی از مردم کوفه بود که نام آنها را نمی دانم.

ابن زیاد خشمگین شد و گفت: هرگز از تو دست بر نمی دارم مگر این

که نام آنها را که نامه برایشان فرستاده شده بگویی، یا بالای منبر بروی و برحسین و پدر و برادرش لعن بگویی و گرنه قطعه قطعات خواهم کرد.

قیس گفت: نامهای آنان را نخواهم گفت. ولی برای لعن کردن حاضرم.

قیس بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پیامبر و لعن برابن زیاد و بنی‌امیه گفت: مردم کوفه! من سفیر امام حسین علیه‌السلام به سوی شما هستم، کاروان امام علیه‌السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت کنید!

زیاد آنچنان غضبناک شد دستور داد قیس را بالای دارالعماره برده و از همانجا به زمین انداختند و استخوانهای بدنش خورد شد. اندی رمق داشت یکی از دژخیمان ابن زیاد به نام عبدالملک پسر عمیر سرش را از بدن جدا کرد و بدین گونه قیس به شهادت رسید(ره).^(۴۰)

احمد پسر داود می گوید:

همسایه ای داشتم، به نام علی پسر محمد، نقل کرد:

ماهی یک مرتبه از کوفه به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می رفتم، چون پیر شدم و جسمم ناتوان شد، نتوانستم به زیارت امام بروم. یک بار پای پیاده به راه افتادم، پس از چند روز به زیارت قبر مطهر امام مشرف شدم و سلام کردم و دو رکعت نماز زیارت خواندم و خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم امام حسین علیه السلام از قبر بیرون آمد و فرمود:

ای علی! چرا در حق من جفا کردی؟ در صورتی که تو به من مهربان بودی؟

عرض کردم:

سرورم! جسمم ضعیف شده و پاهایم توان راه رفتن ندارد و احساس می کنم عمرم به پایان رسیده است و اکنون که آمده ام چند روز در راه بودم و با سختی بسیار به زیارت مشرف شدم، دوست دارم روایتی را که نقل کرده اند از خود شما بشنوم.

حضرت فرمود:

بگو کدام است؟

عرض کردم:

روایت کرده اند، که فرموده اید:

هر کس در حال حیاتش مرا زیارت کند، من او را پس از وفاتش زیارت خواهم کرد؟

امام علیه السلام فرمود:

بلی من گفته ام. (افزون بر این) هرگاه بینم زوار من گرفتار آتش جهنم است، او را از آتش جهنم بیرون می آورم.^(۴۱)

۳۲- امام زین العابدین و مرد دلچک

در مدینه مرد دلچکی بود که با رفتار خود مردم را می‌خندانید، ولی خودش می‌گفت:

من تا کنون نتوانسته‌ام این مرد «علی بن حسین» را بخندانم. روزی امام به همراه دو غلامش رد می‌شد، عبای آن حضرت را از دوش مبارکش برداشت و فرار کرد! امام به رفتار زشت او اهمیت نداد. غلامان عبا را از آن مرد گرفته و بر دوش حضرت انداختند.

امام پرسید:

این شخص کیست؟

گفتند:

دلچکی است که مردم را با کارهایش می‌خندانند.

حضرت فرمود:

به او بگویید: «ان لله یوما یخسر فیه المبطلون» خدا را روزی است که در آن روز بیهوده‌گران به زیان خود پی می‌برند.^(۴۲)

شخصی محضر امام زین العابدین رسید و از وضع زندگیش شکایت نمود.

امام علیه‌السلام فرمود:

بیچاره فرزند آدم هرگز روز گرفتار سه مصیبت است که از هیچکدام از آنها پند و عبرت نمی‌گیرد. اگر عبرت بگیرد دنیا و مشکلات آن برایش آسان می‌شود.

مصیبت اول اینسکه، هر روز از عمرش کاسته میشود. اگر زیان در اموال وی پیش بیاید غمگین می‌گردد، با اینکه سرمایه ممکن است بار دیگر باز گردد ولی عمر قابل برگشت نیست.

دوم: هر روز، روزی خود را می‌خورد، اگر حلال باشد باید حساب آن را پس بدهد و اگر حرام باشد بر آن کیفر ببیند.

سپس فرمود:

سومی مهمتر از این است.

گفته شد، آن چیست؟

امام فرمود:

هر روز را که به پایان می‌رساند یک قدم به آخرت نزدیک شده امانی داند به سوی بهشت می‌رود یا به طرف جهنم.

آنگاه فرمود:

طولانی‌ترین روز عمر آدم، روزی است که از مادر متولد می‌شود. دانشمندان گفته‌اند این سخن را کسی پیش از امام سجاد علیه‌السلام نگفته است. (۴۳)

راوی می‌گوید:

در شام بودم اسیران آل محمد را آوردند، در بازار شام، درب مسجد، همانجایی که معمولا سایر اسیران را نگه می‌داشتند، باز داشتند، پیرمردی از اهالی شام جلو رفت و گفت:

سپاس خدای را که شما را کشت و آتش فتنه را خاموش کرد و از این گونه حرفهای زشت بسیار گفت. وقتی سخنش تمام شد، امام زین العابدین به او فرمود:

آیا قرآن خوانده‌ای؟

گفت: آری، خوانده‌ام

امام: آیا این آیه را خوانده‌ای؟ «قل لا اسئلكم علیه اجرا الا المودة فی القربی»: بگو ای پیامبر! در مقابل رسالت، پاداشی جز محبت اهل بیت و خویشانم نمی‌خواهم.

پیر مرد: آری، خوانده‌ام

امام: اهل بیت و خویشان پیامبر ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده‌ای؟ «و آت ذا القربی حقه»: حق ذی القربی را بده!

مرد: آری، خوانده‌ام.

امام: مائیم ذوالقربی که خداوند به پیامبرش دستور داده، حق آنان را بده.

مرد: آیا واقعا شما هستید؟

امام: آری، ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده‌ای؟ «و اعلموا انما غنمتم من شیء فان

لله خمسسه و للرسول و لذی القربی»^(۴۴): بدانید هر چه به

دست می‌آورید پنج یک آن از آن خدا و پیامبرش و ذی القربی است.

مرد: آری، خوانده‌ام.

امام: ما ذوالقربی هستیم.
آیا این آیه را خوانده‌ای؟ «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
السبیت و یطهر کم تطهیرا»^(۴۵): همانا خداوند اراده کرده
که هرگونه آلودگی را از شما اهل بیت دور کند و پاکتان سازد.
مرد: آری، خوانده‌ام.
امام: آنها ما هستیم.
پیر مرد پس از شنیدن سخنان امام علیه‌السلام دستها را به سوی
آسمان بلند کرد و سه مرتبه گفت:
خدایا! توبه کردم، پروردگارا از کشندگان خاندان پیامبر تو
«محمد صلی الله علیه و آله بیزارم، من با این که قبلا قران را خوانده
بودم ولی تاکنون این حقایق را نمی‌دانستم»^(۴۶)

ابو بصیر از ارادتمندان خاص امام باقر علیه‌السلام بود و از هر دو چشم نابینا شده بود. می‌گوید:

به امام باقر علیه‌السلام عرض کردم:
شما فرزندان پیامبر خدا هستید؟
فرمود: آری.

ابوبصیر: پیامبر خدا وارث همه انبیا بود. آیا هر چه آنها
می‌دانستند پیغمبر هم می‌دانست؟
امام: آری.

ابوبصیر: آیا شما می‌توانید مرده را زنده کنید و کور و بیمار مبتلا به
پیسی را شفا دهید و از آنچه مردم می‌خورند و در خانه‌هایشان ذخیره
می‌کنند خبر دهید؟
امام: آری، با اجازه خداوند.

در این موقع حضرت به من فرمود:
نزدیک بیا!

نزدیک رفتم، به محض این که دست مبارکش را بر صورت و
چشمم کشید، بیابان، کوه، آسمان و زمین را به خوبی دیدم.
سپس فرمود:

آیا دوست داری همین گونه بینا باشی تا نظیر سایر مردم در قیامت
به حساب و کتاب الهی کشیده شوی و یا مانند اول کور باشی و به طور
آسان وارد بهشت گردی؟
عرض کردم:

مایلم به حال اول برگردم.

آنگاه امام علیه‌السلام دست مبارکش را بر چشمم کشید، دوباره
نابینا شدم.^(۴۷)

۳۶- فرمان امام باقر علیه السلام

ابوبصیر می گوید:

امام باقر علیه السلام از شخصی که از آفریقا آمده بود حال یکی از شیعیانش را پرسید، فرمود:

حال راشد چطور است؟

آن مرد گفت:

هنگامی که حرکت کردم او صحیح و سالم بود و به شما نیز سلام رساند.

امام فرمود:

خداوند رحمتش کند!

مرد: مگر راشد مرد؟

امام: آری!

- کی مرده است؟

- دو روز پس از حرکت تو.

- عجب، راشد نه مرضی داشت و نه مبتلا به دردی بود!

- مگر هر کس می میرد با مرض و علت خاصی می میرد؟

ابوبصیر می گوید: پرسیدم:

راشد چگونه آدمی بود؟

امام فرمود:

یکی از دوستان و علاقمندان ما بود.

سپس فرمود:

شما فکر می کنید که چشمهای بینا و گوشهای شنوا همراه شما

نیست؟

- اگر چنین فکر کنید، بد فکر کرده اید. به خدا سوگند! چیزی از

کارهای شما بر ما مخفی نیست، تمامی اعمالتان پیش ما حاضر است و

ما همیشه متوجه رفتار شما هستیم. سعی کنید خودتان را به کارهای
خوب عادت دهید و جزو خوبان باشید و با همین نشانه نیک هم شناخته
شوید و من فرزندان خود و همه شیعیانم را به کارهای نیک
فرمان می‌دهم.^(۴۸)

سعد اسکافی می گوید:

حضور امام باقر علیه السلام رفته بودم، چون اجازه ورود خواستم، امام فرمود:

عجله نکن! گروهی از برادران شما پیش من هستند، سخنی دارند. من در بیرون منزل ماندم طولی نکشید عده ای بیرون آمدند با قیافه مخصوص، شبیه یکدیگر، گو اینکه از یک پدر و مادرند، لباس ویژه ای به تن دارند، به من سلام کردند و من جواب سلام را دادم. پس از آن وارد محضر امام شدم، گفتم:

فدایت شوم! اینها که از حضورتان بیرون آمدند، شناختم، چه کسانی بودند؟

فرمود: اینها برادران دینی شما از طایفه جنیان هستند.

گفتم: اجنه ها نیز به حضور شما می آیند؟

فرمود: آری، آنان نیز می آیند همانند شما از مسائل حلال و حرام می پرسند.^(۴۹)

محمد بن مسلم راوی معتبر می گوید:
روزی خدمت امام باقر بودم، ناگاه یک جفت کبوتر نر و ماده به
نزد حضرت آمدند و به زبان خود صدا می کردند و حضرت جوابی چند
به آنها فرمود.
پس از چند لحظه پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و در آنجا نیز هر
دو اندکی صحبت کردند و رفتند.
حقیقت ماجرا را از امام پرسیدم، فرمود:
پسر مسلم! هر چه خدا آفریده، پرندگان، حیوانات و هر موجود
زنده ای از ما اطاعت می کنند.
این کبوتر نر، گمان بدی به جفت خود داشت و کبوتر ماده قسم
یادمی کرد که من پاکم، گمان بد به من نداشته باش! کبوتر نر قبول
نمی کرد.
ماده گفت:
راضی هستی برای محکمه نزد امام باقر برویم و درباره ما قضاوت کند؟
نر پذیرفت.
پیش من که آمدند، گفتم:
ماده راست می گوید و بی گناه است. آنها هم قضاوت مرا پذیرفتند
ورفتند.^(۵۰)

۳۹- حق را نباید بخاطر باطل ترک کرد

زراره صحابه مورد اعتماد امام باقر علیه السلام می گوید:
حضرت امام محمد باقر برای تشییع جنازه مردی از قریش رفت، من هم
در خدمت امام بودم، زنی با صدای بلند گریست عطا (قاضی القضاة
وقت) که در تشییع جنازه حاضر بود، خطاب به زن کرد و گفت:
ساکت باش وگرنه برمی گردیم.
آن زن ساکت نشد و عطا برگشت، رفت و جنازه را تشییع نکرد.
من عرض کردم:
یا بن رسول الله! عطا برگشت.
حضرت فرمود:

ما به دنبال جنازه می رویم و با دیگران کاری نداریم. هر گاه ببینیم
کار باطلی با حق آمیخته است، حق را به خاطر باطل ترک کنیم،
حق مسلمان را ادا نکرده ایم. (یعنی اگر چه گریه زن با صدای بلند کار
باطلی بود و تشییع جنازه یک امر حق است، نباید به خاطر گریه زن،
تشییع جنازه را ترک کرد.) سپس امام بر جنازه نماز خواند، صاحب عزا
پیش آمد تشکر کرد و گفت: خداوند شما را رحمت کند شما نمی توانید
پیاده راه بروید برگردید! حضرت مایل نشد برگردد.
عرض کردم:

آقا! صاحب عزا به شما اجازه برگشتن داد ضمنا من هم مطلبی
دارم، می خواهم از آن بپرسم.
فرمود:

ما با اجازه او نیامده بودیم و با اجازه او برگردیم.
این ثوابی است که در جستجوی آن بودیم انسان هر اندازه از پی
جنازه برود پاداش بیشتر می گیرد.^(۵۱)
بدین وسیله امام به وظیفه خود عمل نمود و حق را به خاطر باطل
ترک نکرد. «امید است ما هم چنین باشیم».

۴۰- امام صادق علیه السلام و مرد گدا

مسمع نقل می کند:

ما در سرزمین منی محضر امام صادق بودیم، مقداری انگور که در اختیار ما بود، می خوردیم، گدایی آمد و از امام کمک خواست. امام دستور داد یک خوشه انگور به او بدهد! گدا گفت:

احتیاج به انگور ندارم اگر پول هست بدهید!
امام فرمود:

خداوند به تو وسعت دهد. گدا رفت و امام چیزی به او نداد. گدا پس از چند قدم که رفته بود پشیمان شد و برگشت و گفت:
پس همان خوشه انگور را بدهید! امام دیگر آن خوشه را هم به او نداد. گدایی دیگری آمد. امام سه دانه انگور به ایشان داد. گدا گرفت و گفت:

سپاس آفریدگار جهانیان را که به من روزی مرحمت کرد!
خواست برود، امام فرمود:

بایست! (برای تشویق وی) دو دست را پر از انگور نمود و به او داد. گدا گرفت و گفت:

شکر خدای جهانیان را که به من روزی عطا فرمود.
امام باز خوشش آمد، فرمود:

بایست و نرو!

آنگاه از غلام پرسید:

چقدر پول داری؟

غلام: تقریباً بیست درهم.

فرمود:

آنها را نیز به این فقیر بده!

سائل گرفت. باز زبان به سپاسگزاری گشود و گفت:

خدایا! تو را شکر گزارم، پروردگارا این نعمت از تو است و تو یکتا
وبی‌همتایی. خواست برود، امام فرمود: نرو! سپس پیراهن خود را از
تن بیرون آورد و به فقیر داد و فرمود: بپوش!
گدا پوشید و گفت:

خدا را سپاسگزارم که به من لباس داد و پوشانید.
سپس روی به امام کرد و گفت:

خداوند به شما جزای خیر بدهد. جز این دعا چیزی نگفت و برگشت
ورفت.

راوی می‌گوید:

ما گمان کردیم که اگر این دفعه نیز به شکر و سپاسگزاری
خدایا پرداخت و امام را دعا نمی‌کرد، حضرت چیزی به او عنایت
می‌کرد و همچنان کمک ادامه می‌یافت.

ولی چون گدا لحن خود را عوض کرد بجای شکر خدا، امام را دعا
نمود به این جهت کمک ادامه پیدا نکرد و حضرت احسانش را
قطع نمود. (۵۲)

امام صادق علیه السلام می فرماید:

زن زیبایی را روز قیامت در دادگاه عدل الهی حاضر می کنند که بخاطر جمال و زیبایی خود به گناه افتاده است، می پرسند:

چرا گناه کردی؟

در پاسخ می گوید:

خدایا! چون مرا زیبا آفریدی به این جهت به گناه آلوده شدم. خداوند دستور می دهد مریم رامی آورند، و به آن زن گفته می شود که تو زیباتر بودی یا مریم؟ در حالی که او را زیبا آفریدیم، اما، او به خاطر جمال خود فریب نخورد.

آنگاه مرد صاحب جمالی را در دادگاه حاضر می کنند که بخاطر زیبایی خود به گناه آلوده شده است می گوید:

پروردگارا! مرا زیبا آفریدی و زنان به سوی من میل و رغبت پیدا کردند و مرا فریفتند و گرفتار گناه گشتم. در این وقت یوسف علیه السلام رامی آورند و به او می گویند:

تو زیباتر بودی یا یوسف؟ ما ره او جمال و زیبای دادیم ولی فریب زنان نخورد!!

سپس صاحب بلا را می آورند که به خاطر بلاها و گرفتاری هایش معصیت کرده است. او هم می گوید:

خداوند! بالها و مصیبت ها را بر من سخت کردی لذا به گناه افتادم.

در این موقع ایوب علیه السلام را می آورند و به آن شخص می گویند:

بلائی تو سخت تر بود یا بلائی ایوب؟ در صورتی که ما او را به بلائی سخت مبتلا کردیم اما مرتکب گناه نشد! ^(۵۳) بدین گونه راه عذر و بهانه

بر گناهکاران بسته می شود.

امام صادق علیه السلام می فرماید:

شننیده بودم، شخصی را مردم عوام تعریف می کنند و از بزرگی و بزرگواری او سخن می گویند. فکر کردم به طوری که مرا شناسد، او را از نزدیک ببینم و اندازه شخصیتش را بدانم. یک روز در جایی او را دیدم که ارادتمندانش که همه از طبقه عوام بودند، اطراف وی را گرفته بودند. من هم صورت خود را پوشانده، به طور ناشناس در گوشه ای ایستاده بودم و رفتار او را زیر نظر داشتم. او قیافه عوام فریبی به خود گرفته بود و مرتب از جمعیت فاصله می گرفت تا آنکه از آنها جدا شد. راهی را پیش گرفت و رفت. مردم نیز به دنبال کارهایشان رفتند.

من به دنبال او رفتم ببینم کجا می رود و چه می کند. طولی نکشید به دکان نانوايي رسید، همین که صاحب دکان را غافل دید، فهمید نانوايي متوجه حرکات او نیست، دو عدد نان دزدید و زیر لباس خویش مخفی کرد و به راه خود ادامه داد. من تعجب کردم، با خود گفتم:

شاید با نانوا معامله دارد و پول نان را قبلا داده یا بعدا خواهد داد. از آنجا گذاشت و به انار فروشی رسید مقداری جلوی انار فروش ایستاد. همین که احساس کرد به رفتار او متوجه ندارد، دو عدد انار برداشت و به راه افتاد.

تعجبم بیشتر شد! باز گفتم:

شاید با ایشان نیز معامله داشته است، ولی با خود گفتم: اگر معامله است چرا رفتارش مانند رفتار دزدهاست. وقتی که احساس می کند متوجه نیستند، آنها را برمی دارد. همچنان در تعجب بودم، تا به شخص بیماری رسید. نانها و انارها را به او داد و به راه افتاد. به دنبالش رفتم، خود را به او رسانده، گفتم:

ببنده خدا! تعریف شما را شنیده بودم و میل داشتم تو را از نزدیک ببینم اما امروز کار عجیبی از تو مشاهده کردم، مرا نگران نمود. مایلم بپرسم تا نگرانی ام بر طرف شود.

گفت: چه دیدی؟

گفتم:

از نانوا دو عدد نان دزدیدی و از انار فروش هم دو عدد انار سرقت کردی.

مرد، اول برسید:

تو که هستی؟

گفتم:

از فرزندان آدم از امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم.

مرد: از کدام خانواده؟

امام: از اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم.

مرد: از کدام شهر؟

امام: از مدینه.

مرد: تو جعفر بن محمد هستی؟

امام: آری، من جعفر بن محمدم.

مرد: افسوس این شرافت نسبی، هیچ فایده‌ای برای تو ندارد. زیرا

این پرسش تو نشان می‌دهد تو از علم و دانش جد و پدرت بی‌خبری و

از قرآن آگاهی نداری، اگر از قرآن آگاهی داشتی به من ایراد

نمی‌گرفتی و کارهای نیک را زشت نمی‌شمردی.

گفتم:

از چه چیز بی‌خبرم؟

گفت: از قرآن.

- مگر قرآن چه گفته؟

- مگر نمی‌دانی که خداوند در قرآن فرموده:

«من جاء بالحسنة فله عشر امثلها و من جاء بالسيئة فلا يجزي

الامثلها»: «

هر کس کار نیک بجای آورد، ده برابر پاداش دارد و هر کس کار

زشت انجام دهد، فقط یک برابر کیفر دارد.
با این حساب وقتی من دو عدد نان دزدیدم دو گناه کردم و دو انار هم دزدیدم دو گناه انجام دادم، مجموعاً چهار گناه مرتکب شده‌ام.
اما هنگامی که آنها را صدقه در راه خدا دادم در برابر هر کدام از آنها ده ثواب کسب کردم، جمعاً چهل ثواب نصیب من شد. هر گاه چهار گناه از چهل ثواب کم گردد. سی و شش ثواب باقی می‌ماند. بنابراین من اکنون سی و شش ثواب دارم. این است که می‌گویم شما از علم و دانش بی‌خبری.

گفتم: مادرت به عزایت بنشینند، تو از قرآن بی‌خبری، خداوند می‌فرماید:

«انما يتقبل الله من المتقين»:

خداوند فقط از پرهیزگاران می‌پذیرد.
تو اولاً دو عدد نان دزدیدی، دو گناه کردی و دو عدد انار دزدیدی، دو گناه دیگر انجام دادی، روی هم چهار گناه مرتکب شدی. و چون مال مردم را بدون اجازه به نام صدقه به دیگری دادی، نه تنها ثواب نکردی، بلکه چهار گناه دیگر بر آن افزودی. مجموعاً هشت گناه شده، نه، این که در مقابل چهار گناه، چهل ثواب کرده باشی.
آن مرد سخنان منطقی را نپذیرفت، با من به بحث و گفتگو پرداخت من نیز او را به حال خود گذاشته، رفتم.
امام صادق علیه‌السلام وقتی این داستان را برای دوستانش نقل کرد، فرمود:

این گونه تفسیرها و توجیهاات غلط در مسایل دینی سبب می‌شود که عده‌ای خود گمراه شوند و دیگران را هم گمراه کنند.^(۵۴)

مرد دهاتی پیوسته خدمت امام صادق علیه السلام رفت و آمدی کرد. مدتی امام علیه السلام او را ندید. حضرت از حال او جویا شد. شخصی محضر امام بود خواست از مرد دهاتی عیبجویی کند و به این وسیله از ارزش او نزد امام بکاهد گفت:

آقا آن مرد دهاتی و بی سواد است، چندان آدم مهمی نیست. امام علیه السلام فرمود:

شخصیت انسان در عقل اوست و شرافتش در دین او و بزرگواریش در تقوای اوست، ارزش آدمی بسته به این سه صفت است. زیرا مردم از لحاظ نسل یکسانند و همه از آدم هستند و مزایای مادی ارزش آفرین نمی باشند.

آن مرد از فرمایش امام علیه السلام شرمنده شد و دیگر چیزی نگفت. (۵۵)

۴۴- حمل بار بر دوش شیران

ابوحازم می گوید:

در زمان حکومت منصور دوانیقی من و ابراهیم پسر ادهم وارد کوفه شدیم. امام صادق نیز از مدینه باز گرده، علماء و فضلاء کوفه ایشان را بدرقه کردند.

صفیان ثوری و ابراهیم پسر ادهم (از پیشوایان صوفی) از جمله بدرقه کنندگان بودند و بدرقه کنندگان کمی از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بین راه با شیر درنده‌ای برخورد نمودند. ابراهیم بن ادهم گفت:

بایستید تا امام صادق بیاید و ببینیم با این شیر چه رفتاری می کند. هنگامی که حضرت رسید، جریان شیر را به حضرت گفتند. امام نزدیک شیر رفته گوش شیر را گرفت و از راه کنار زد. آنگاه فرمود:

اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت کنند، می توانند بارهای خود را با این شیران حمل کنند.^(۵۶)

۴۵- در گرمای آفتاب

شیبانی می گوید:

روزی امام صادق علیه السلام را دیدم، بیلی به دست داشت و لباس
زبرکارگری پوشیده، در باغ خود چنان کار می کرد که عرق از پشت
مبارکش سرازیر بود.

گفتم:

فدایت شوم! بیلی را بدهید من این کار را انجام دهم.

امام فرمود:

نه، من دوست دارم که مرد برای به دست آوردن روزی زحمت بکشد
واز گرمای آفتاب رنج ببرد. ^(۵۷)

روزی منصور دوانیقی - خلیفه عباسی کسی را به سراغ امام صادق علیه السلام فرستاد. هنگامی که حضرت نزد وی آمد، او را در کنار خود نشانید.

سپس چند بار صدا زد محمد را ^(۵۸) پیش من بیاورید! مهدی را نزد من بیاورید! و مرتب تکرار می کرد. به منصور گفتند:

هم اکنون می آید، وقتی که مهدی آمد منصور رو به امام کرده، گفت: آن حدیثی را که درباره صله رحم نقل کردی دوباره بگو تا فرزندم مهدی نیز بشنود. امام فرمود:

آری! پدرم از پدرش از جدش از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول خدا روایت کرد که آن حضرت فرمود:

مردی که از عمرش سه سال مانده اگر صله رحم کند خداوند سی سال مانده قطع رحم کند، خداوند به خاطر قطع رحم عمر سی ساله او را سه ساله می کند.

سپس این آیه را خواند: ﴿يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ ام الكتاب ^(۵۹)

منصور: این حدیث نیکو است ولی منظوم این حدیث نیست. امام: آری! پدرم از پدرش از جدش از امیرالمؤمنین علیه السلام از رسول خدا ص نقل کرد که فرمود:

صله رحم خانه ها را آباد می کند و عمرها را فزونی می بخشد، اگر چه بجای آورندگان مردمان خوبی نباشند.

منصور: این هم حدیثی است، لکن منظوم این حدیث نیز نیست. امام: صله رحم حساب - روز قیامت - را آسان می کند و از مرگ بد، ناگهانی حفظ می نماید.

منصور: آری! منظورم همین حدیث بود. (۶۰)
هدف منصور این بود که می‌خواست این حدیث را فرزندش بشنود
ونسبت به صله ارحام مواظب رفتار خود گردد.

۴۷- شکایت از مشکلات

مفضل می گوید:

محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و از مشکلات زندگی شکایت کردم. امام علیه السلام به کنیز دستور داد کیسه‌ای که چهار صد درهم در آن بود، به من داد و فرمود: با این پول زندگیت را سامان بده. عرض کردم:

فدایت شوم! منظورم از شرح حال این بود که در حق من دعا کنی! امام صادق علیه السلام فرمود: بسیار خوب دعا هم می‌کنم. و در آخر فرمود:

مفضل! از بازگو کردن شرح حال خود برای مردم پرهیز کن!^(۶۱) اگر چنین نکنی نزد مردم ذلیل و خوار می‌شوی. بنابراین برای دوری از ذلت، درد دلت را هرگز به کسی نگو!

۴۸- شرایط قبولی دعا و انفاق

شخصی محضر امام صادق رسید عرض کرد:
دو آیه در قرآن است من هر چه دقت می‌کنم محتوای آن را نمی‌فهمم.
امام پرسید: کدام آیه؟
او در جواب گفت:
آیه اول این است که خداوند می‌فرماید:
«ادعونی استجب لکم» «مرا بخوانید تا دعای شما
رامستجاب کنم.
من خدا را می‌خوانم، اما دعایم مستجاب نمی‌شود!
حضرت فرمود:
آیا گمان می‌کنی خداوند خلاف وعده کرده؟
گفت: نه.
فرمود: پس علت چیست؟
گفت: نمی‌دانم.
فرمود:
اکنون من آگاهت می‌کنم، هر کس خدا را بندگی کند، به دستورات
او عمل نماید، آنگاه دعا کند و شرایط دعا را رعایت کند، خداوند دعای
او را اجابت خواهد کرد.
پرسید: شرایط دعا چیست؟
امام فرمود:
نخست حمد خدا را بجای می‌آوری و نعمت‌های او را یاد آور می‌شوی و
بعد شکر می‌کنی، سپس درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرستی،
آنگاه گناهانت را به خاطر می‌آوری و اقرار می‌کنی، از آنها به خدا پناه
می‌بری و توبه می‌نمایی، این است شرایط قبولی دعا.
پس از آن فرمود:
آیه دیگر کدام است؟

عرض کرد:

این آیه که می فرماید:

«ما انفقتم من شیء فهو یخلفه و هو خیر الرازقین»:» (۶۲)

من در راه خدا انفاق می کنم ولی چیزی جای آن را پر نمی کند!

حضرت پرسید:

آیا فکر می کنی خدا از وعده خود تخلف کرده؟

در جواب گفت: نه.

امام فرمود:

پس علت چیست؟

گفت: نمی دانم.

امام فرمود:

اگر کسی از شما مال حلالی به دست آورد و در راه حلال انفاق کند
هیچ درهمی را انفاق نمی کند مگر این که خداوند عوضش را به او
می دهد. (۶۳)

۴۹- گهواره آرام بخش

ابراهیم پسر مهزم می گوید:

در خدمت امام صادق علیه السلام بودم، شب به خانه ام که در مدینه بود برگشتم، بین من و مادرم بگو و مگو شد و من به مادرم درشتی کردم فردای آن شب پس از نماز صبح، به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، پیش از آن که سخنی بگویم به من فرمود:
ای پسر مهزم! با مادرت چه کار داشتی که شب گذشته با او به درشتی سخن گفتی؟ آیا نمی دانی رحم او منزل سکونت تو و دامنش گهواره آرام بخش تو بود و پستانش ظرفی بود که از آن شیر می خوردی؟^(۶۴)

شقرانی آزاد کرده پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله می گوید:
منصور دوانیقی بیت المال را تقسیم می کرد، من هم رفتم ولی کسی
رانداشتم که برایم واسطه شود تا سهمم را از بیت المال بگیرم. همچنان
درخانه منصور متحیر ایستاده بودم ناگاه چشمم به امام صادق افتاد،
جلورفته عرض کردم:
فدایت شوم! من غلام شما، شقرانی هستم. امام به من محبت نمود، آنگاه
حاجت خود را گفتم.
امام رفت، طولی نکشید سهمی برایم گرفت، همراه خود آورد و به
من داد.
سپس با لحن ملایم فرمود:
شقرانی! کار خوب از هر کس خوب است - اما چون تو را به ما
نسبت می دهند و وابسته به خاندان پیغمبر می دانند - لذا از تو خوب تر و
زیباتر است.
و کار زشت از همه مردم زشت است - ولی از تو به خاطر همین نسبت
آزشت تر و قبیح تر است.
امام صادق با سخنان کنایه آمیز او را موعظه کرد و رفت.
شقرانی فهمید که امام از شرابخواری او آگاه است در عین حال در
حقوقی محبت نمود. از این رو سخت ناراحت شد و خویشتن را
سرزنش کرد. (۶۵)

عمرو بن حرث می گوید:

خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم حضرت در منزل برادرش بود. گفتم: فدایت شوم آیا دینی که پیروی آن هستم برای شما بیان نکنم؟ (تا بدانم دینم درست است یا نه؟)

فرمود: چرا، بیان کن!

گفتم: دین من بدین قرار است،

۱. شهادت می دهم به این که خدایی جز خدای یگانه و بی شریکی نیست.

۲. و این که محمد بنده و فرستاده اوست.

۳. روز قیامت در پیش است و شکی در وقوع آن نیست و خداوند مردگان را زنده خواهد کرد.

۴. اقامه نماز و دادن زکات و گرفتن روزه ماه رمضان و حج خانه خدا واجب است.

۵. امامت علی علیه السلام پس از پیامبر صلی الله علیه و آله و امامت حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و امامت شما بعد از او و این که شما امامان من هستید.

و بر همین روش زندگی کنم و بمیرم و بر این اساس خدا را پرستش کنم.

امام فرمود:

ای عمرو! به خدا سوگند دین من و دین پدرانم همین است.

پرهیزگار باش! و زبانت را جز از سخن خیر نگهدار! و نگو من به اراده خودم هدایت شده ام، بلکه خداوند تو را هدایت کرده است.

بنابراین خدا را در مقابل نعمتهایش که به داده شکر گزار باش! و از کسانی مباش وقتی که حاضر است سرزنشش کنند و چون غایب شود پشت سرش غیبست نمایند و مردم را بر دوش خود سوار مکن! و بر خویشتن مسلط مساز! (به این که کارهایی را که از عهده تو بر نمی آید،

به آنها وعده بدهی.) زیرا اگر مردم را بر خود مسلط کنی، بر دوشت
سوار نمایی، ممکن است استخوان شانه‌ات بشکند و درمانده شده از
زندگی بیفتی.^(۶۶)

یکی از خدمت گزاران امام صادق علیه السلام به نام سالمه می گوید:
حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمی که به او داده بودند) بی هوش
بود، هنگامی که به هوش آمد، فرمود:
به حسن افطس هفتاد دینار بدهید و به فلانی این مقدار و به دیگری
فلان مقدار.
عرض کردم: به کسی این همه پول می دهید که شمشیر کشید و
قصد کشتن شما را داشت؟
در پاسخ فرمود: آیا مایل نیستی من از کسانی باشم که خداوند درباره
آنها می فرماید:
«والذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون ربهم و
یخافون سوء الحساب»^(۶۷) آری! ای سالمه! خداوند بهشت را
آفرید و بوییش را خوب و مطبوع قرار داد و بوی دل انگیز بهشت از
مسافت دوهزار سال به مشام می رسد و همین بوی خوش به مشام دو
دسته نمی رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام.^(۶۸)

۵۳- امام کاظم علیه السلام عابدترین انسان

حضرت موسی بن جعفر عابدترین، دانشمندترین، سخاوتمندترین و گرامی‌ترین انسان در زمان خود بشمار می‌رفت. امام علیه السلام نمازهای مستحبی شبانه را همیشه می‌خواند و آن را به نماز صبح وصل می‌کرد سپس تا طلوع آفتاب مشغول تعقیبات می‌شد آنگاه پیشانی بسجده می‌گذاشت، تا هنگام ظهر سر از سجده بر نمی‌داشت^(۶۹) همواره چنین دعا می‌نمود: «اللهم انی اسالک الراحة عندالموت و العفو عند الحساب»^(۷۰) و این دعا را تکرار می‌کرد.

یکی از دعایش این بود: «عظم الذنب من عبدک فلیحسن العفور من عندک» گناه از بنده‌ات بزرگ شد پس عفو تو نیکو است. چنان از ترس خدا می‌گریست که محاسنش از اشک دیدگان تر می‌شد. از همه مردم بیشتر به خانواده و خویشانش رسیدگی می‌کرد. شبها بازنبیلهایی که محتوی طلا، نقره، آرد و خرما بود، به سراغ فقرای مدینه می‌رفت و به ایشان می‌داد در عین حال نمی‌فهمیدند چه کسی به آنها کمک می‌کند.^(۷۱)

روزی هارون الرشید مقداری لباس از جمله جبه زرباف سیاه‌رنگی را - که پادشاه روم به هارون فرستاده بود - به عنوان قدردانی به علی بن یقطين، هدیه کرد.

علی بن یقطين تمام آن لباسها، همراه همان جبه و مبلغی پول و خمس اموال خود را که معمولا به حضرت می داد، به محضر امام کاظم فرستاد. امام علیه السلام پول و لباسها را قبول کرد اما جبه را به وسیله آورنده باز گرداند و نامه‌ای به علی بن یقطين نوشت و در آن تاء کید کرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده! چون به زودی به آن نیازمند خواهی شد.

علی بن یقطين علت برگرداندن جبه را نفهمید و به شک افتاد در عین حال آن را محفوظ نگه داشت.

چند روز گذشت، علی به یکی از غلامان خدمتگزارش خشمناک شد و او را از کار بر کنار کرد. غلام متوجه بود علی بن یقطين هوادار امام کاظم است، ضمنا از فرستادن هدیه‌ها نیز باخبر بود لذا پیش هارون رفت و از او سخن چینی کرد، گفت:

علی بن یقطين موسی بن جعفر را امام می‌داند و هر سال خمس اموال خود را به ایشان می‌فرستد، به طوری که جبه‌ای را که خلیفه برای احترام از وی داده بود همراه خمس اموال فرستاد. هارون الرشید بسیار غضبناک شد گفت:

باید این قضیه را کشف کنم اگر صحت داشته باشد علی را خواهم کشت. همان لحظه دستور داد علی را بیاورید همین که آمد، گفت: جبه‌ای را که به تو دادم چه کردی؟

گفت: نزد من است آن را عطر زده، در جعبه‌ای در بسته محفوظ نگه می‌دارم، هر صبح و شام در جعبه باز کرده به عنوان تبرک آن را می‌بوسم و دوباره به جایش می‌گذارم.

هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور!
علی گفت: هم اکنون حاضرش می‌کنم، به یکی از غلامان خود گفت:
برو کلید فلان اتاق را از کنیز کلیددار بگیر اتاق را که باز کردی
فلان صندوق را بگشا! جعبه‌ای را که رویش مهر زده‌ام بیاور! طولی
نکشید غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت. دستور
داد جعبه را باز کردند.
هنگامی که هارون جبه را با آن کیفیت دید که عطر آگین است
خشمش فرو نشست، به علی بن یقطین گفت:
جبه را به جایش بازگردان و به سلامت برو! هرگز حرف سخن چینان
را دربارہ تو نخواهم پذیرفت و نیز دستور داد به علی جایزه بدهند.
سپس امر کرد به سخن چین هزار تازیانه بزنند در حدود پانصد
تازیانه زده بودند که از دنیا رفت.^(۷۲)

۵۵- ارزش کار

علی پسر ابی حمزه می گوید:

امام موسی بن جعفر را دیدم در زمین خود کار می کرد، وجود مبارکش

راعرق فرا گرفته بود. گفتم:

فدایت شوم! کارگران کجا هستند؟

امام فرمود:

ای علی! کسانی با دست کار کرده اند که از من و پدرم بهتر بودند.

پرسیدم:

آنها کیانند؟

فرمود:

رسول الله و امیر المؤمنین علیه السلام و اجداد من همه با دست

کار می کردند، کار کردن روش پیامبران و فرستادگان خدا و بندگان

صالح است. (۷۳)

صفوان یکی از ارادتمندان اهل بیت، آدم فهمیده و پرهیزگاری بود. شتران بسیار داشت، به وسیله کرایه دادن آنها زندگانی خود را اداره می کرد.

صفوان پس از آن که با خلیفه (هارون الرشید) قرارداد بست که حمل و نقل اسباب سفر حج وی را به عهده بگیرد، محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسید. امام فرمود:

صفوان! همه کارهای تو خوب است به جز یک عمل. صفوان گفت:

فدایت شوم! آن کدام عمل است؟

امام فرمود:

شترانت را به این مرد (هارون) کرایه داده ای!

صفوان: یابن رسول الله برای کار حرامی کرایه نداده ام، هارون عازم حج است برای سفر حج کرایه داده ام. افزون بر این، خودم همراه او نخواهم رفت، بعضی از غلامان خود را همراهش می فرستم.

امام: آیا تو دوست داری هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

صفوان: چرا یابن رسول الله قهرا چنین است.

امام: هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد که ستمگران باقی بمانند شریک ستمگران است و هر کس شریک ستمگران به شمار آید، در آتش خواهد بود.

پس از این گفتگو صفوان یکجا کاروان شترش را فروخت.

هنگامی که هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت:

شنیده ام شترها را یکجا فروخته ای؟

صفوان: بلی! همین طور است.

هارون: چرا؟

صفوان: پیر شده و از کار افتاده‌ام و غلامان نیز از عهده این کار به خوبی برنمی‌آیند.

هارون: نه، من می‌دانم چرا فروختی! حتما موسی بن جعفر از موضوع قرار دادی که برای حمل اسباب و اثاث بستی. آگاه شده و تو را از این عمل نهی کرده است. او به تو دستور داده است، شترانت را بفروشی!

صفوان: مرا با موسی بن جعفر چه کار.

هارون با لحنی خشمگین گفت:

صفوان! دروغ می‌گویی اگر دوستی‌های سابق نبود، همین حالا سرت را از بدنت جدا می‌کردم.^(۷۴)

۵۷- از همه به من نزدیکتر

روزی ابوحنیفه محضر امام صادق علیه السلام رسید، عرض کرد: من فرزندان موسی (امام کاظم) را دیدم که نماز می خواند و مردم از جلوی او عبور می کردند و آنها را مانع نمی شد، در حالی که این کار خوب نیست.

حضرت صادق علیه السلام فرمود:

فرزندم موسی را صدا بزنید! چون خدمت پدر آمد، حضرت به او فرمود: ابوحنیفه می گوید:

تو مشغول نماز بوده ای و مردم از جلویت رفت و آمد می کردند، آنها رانهی نکرده ای؟

در پاسخ عرض کرد: پدر جان! آن کس که من برای او نماز می خواندم از همه به من نزدیکتر بود، زیرا خداوند می فرماید:
ما به انسان از رگ گردنش نزدیکتر هستیم.^(۷۵)

امام صادق علیه السلام او را به سینه چسبانید و فرمود:
فدایت شوم که اسرار الهی در قلب تو وجود دارد.^(۷۶)

یسع پسر حمزه می گوید:

در محضر امام رضا بودم، صحبت می کردیم، عده زیادی نیز آنجا بودند که از مسائل حلال و حرام می پرسیدند. در این وقت مردی بلند قد و گندمگون وارد شد و گفت:

فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و اجداداتان هستم، خرجی راهم تمام شده، اگر صلاح بدانید مبلغی به من مرحمت کنید تا به وطن خود برسم و در آنجا از طرف شما به اندازه همان مبلغ صدقه می دهم، چون من در وطن خویش ثروتمندم اکنون در سفر نیازمندم. امام برخاست و به اطاق دیگر رفت، دویست دینار آورد در را کمی باز کرد پشت در ایستاد و دستش را بیرون آورد و آن شخص را صدا زد و فرمود:

این دویست دینار را بگیر و در مخارج راهت استفاده کن و از آن تبرک بجوی و لازم نیست به اندازه آن از طرف من صدقه بدهی. برو که مرانبینی و من نیز تو را نبینم.

آن مرد دینارها را گرفت و رفت، حضرت به اتاق اول آمد به حضرت عرض کردند:

شما خیلی به او لطف کردید و مورد عنایت خویش قرار دادید، چرا خود را پشت در نهان کردید که هنگام گرفتن دینارها شما را نبیند؟ امام فرمود:

به خاطر این که شرمندگی نیاز و سؤال را در چهره او نبینم...^(۷۷)

۵۹- اول قرارداد، سپس کار

سلیمان جعفری که یکی از ارادتمندان امام رضا علیه السلام بود، می گوید:

برای کاری خدمت امام رفته بودم، چون کارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم، امام فرمود:

امشب نزد ما بمان!

در محضر امام به خانه او رفتیم، غلامان آن حضرت مشغول بنایی بودند امام در میان آنها غلامی سیاه را دید که از غلامان آن حضرت نبود، پرسید:

- این کسیت؟

عرض کردند:

- به ما کمک می کند به او چیزی خواهیم داد.

فرمود:

- مزدش را تعیین کرده اید؟

عرض کردند:

- نه، هر چه بدهیم راضی می شود.

امام برآشفت و بسیار خشمگین شد. من عرض کردم:

فدایت شوم چرا خودت را ناراحت می کنید؟

فرمود:

من بارها به اینها گفته ام هیچکس را برای کاری نیاورید مگر آن که قبل از مزدش را تعیین کنید و قرارداد ببندید. کسی که بدون قرارداد قبلی کاری انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهی، خیال می کند مزدش را کم داده ای، اما اگر مزدش را قبلاً تعیین کنی وقتی مزدش را پردازی از تو خشنود خواهد شد که به گفته خود عمل کرده ای و اگر بیش از مقدار قرارداد چیزی به او بدهی هر چه کم و ناچیز باشد، متوجه می شود اضافه داده ای، سپاسگزار خواهد بود.^(۷۸)

۶۰- امام جواد علیه السلام و دستور مدارا با پدر

من دامادی داشتم به امام جواد علیه السلام نامه‌ای نوشت و در آن اظهار داشت که پدرم دشمن اهل بیت است و عقیده فاسد دارد، با من هم بدرفتاری می‌کند و خیلی اذیتم می‌نماید.

سرورم! نخست از تو می‌خواهم برای من دعا کنی! ضمناً نظر تو در این باره چیست؟ آیا علیه او افشاگری کنم و عقیده فاسد و رفتار زشت او را برای دیگران بیان کنم؟ یا با او مدارا نموده و خوش رفتار باشم؟ امام جواد علیه السلام در پاسخ نوشت:

مضمون نامه تو و آنچه که راجع به پدر خود نوشته بودی فهمیدم، البته به خواست خداوند من از دعای خیر تو غفلت نمی‌کنم اما این را هم بدان مدارا و خوش رفتاری برای تو، بهتر از افشاگری و پرده‌داری است و نیز بدان با هر سختی، آسانی است. شکیبا باش و عاقبت نیکو اختصاص به پرهیزگاران دارد. خداوند تو را در دوستی اهل بیت ثابت قدم بدارد! ما و شما در پناه خداوند هستیم و پروردگار نیز پناهندگان خود را نگهداری می‌کند.

بکر می‌گوید:

پس از آن خداوند قلب پدر دامادم را چنان دگرگون ساخت که دوستدار اهل بیت شد و به پسرش هم محبت نمود.^(۷۹)

محمد پسر اسحاق و حسن بن محمد می گوید:
ما پس از وفات زکریابن آدم به سوی حج حرکت کردیم، نامه امام
جواد علیه السلام در بین راه به ما رسید. در آن نوشته بود:
به یاد قضای خداوند درباره زکریابن آدم افتادم، پروردگار او را از
روز تولد تا روز درگذشت و همچنین روز رستاخیز که زنده می شود،
مورد رحمت و عنایت خویش قرار دهد! او در درون زندگی عارفانه
زیست و انسان حق شناس و حق گو بود و در این راه رنجها کشید و
صبر و تحمل نمود. پیوسته به وظیفه خویش عمل می کرد، کارهایی که
مورد رضای خداوند و پیامبر بود انجام می داد.
او پاک و بی آلایش از دنیا رفت، خداوند اجر نیت و پاداش سعی و
تلاش وی را عنایت کند!
وصی او نیز مورد توجه ماست، او را بهتر می شناسیم و نظر ما نسبت
به او بر نمی گردد. منظور حسن پسر محمد بن عمران است.^(۸۰)
امید است علماء زمان ما نیز طوری رفتار کنند که همگان مورد تقدیر
وتأیید ائمه اطهار علیه السلام قرار گیرند.

یکی از شخصیت‌های مورد پسند امام جواد علیه‌السلام علی بن مهزیار
اهوازی است. حسن پسر شمون می‌گوید:

نامه‌ای را که امام جواد علیه‌السلام با دست خط خود به علی بن
مهزیار نوشته بود خواندم، چنین بود: به نام خداوند بخشنده و مهربان.
ای علی بن مهزیار! خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند! منزلت
را در بهشت قرار دهد، تو را در دنیا و آخرت خوار نکند و با ما
محشورگرداند!

ای علی! تو را در خیر خواهی، مسلمانی، فرمان برداری از
خداوند، احترام به دیگران، انجام وظایف دینی، آزمایش کردم، و تو را
پسندیدم.

اگر بگویم مانند تو را ندیده‌ام حتما راست گفته‌ام. خداوند جایگاه تو
را در بهشت برین قرار دهد.

ای علی! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو برای ما
مخفی نیست. از خداوند مسئلت دارم روز رستاخیز تو را آن چنان
مشمول رحمت خود قرار دهد که مورد غبطه دیگران باشی! خداوند دعا
را مستجاب می‌کند.^(۸۱)

امام هادی (علی النقی) در صریا (دهی است در اطراف مدینه) در نیمه ذیحجه به سال ۲۱۲ متولد شد و در سامرا نیمه ماه رجب سال ۲۵۴ وفات یافت و چهل و یک سال داشت و مدت امامت آن حضرت ۳۳ سال بود، مادرش کنیزی بود که سمانه نام داشت.

متوکل عباسی آن جناب را به ماءموریت یحیی بن هرثمه از مدینه به سامرا آورد و در همان شهر ماند تا از دنیا رحلت نمود.^(۸۲) روزی که حضرت با یحیی بن هرثمه وارد سامرا شد. در کاروانسرای گدایان به امام علیه السلام جای دادند. صالح بن سعید می گوید:

روزی که امام هادی وارد سامرا شد خدمت آن حضرت رسیدم. عرض کردم:

فدایت شوم این ستمگران سعی می کنند به هر وسیله که هست نور شمارا خاموش سازند و نسبت به شما اهانت کنند، تا آنجا که شما را در این مکان پست که کاروانسرای فقر است، جای داده اند. در این وقت امام علیه السلام با دست به سویی اشاره کرد و فرمود: این جا را نگاه کن ای پسر سعید!

ناگاه باغهای زیبا و پر از میوه و جوی های جاری و خدمت گزاران بهشتی همچون مرواریدهای دست نخورده دیدم، چشمهایم خیره شد و بسیار تعجب کردم. امام فرمود:

ما هر کجا باشیم این وضع برای ماست، ای پسر سعید! ما در کاروانسرای گدایان نیستیم.^(۸۳)

مردکی به نام بطحایی پیش متوکل عباسی از امام هادی سخن چینی کرد که اسلحه و پول و نیرو فراهم آورده و قصد قیام دارد. متوکل به سعید حاجب دستور داد شبانه به خانه امام هجوم ببرد و هر چه پول و اسلحه بیابد ضبط کرده، بیاورد.

سعید می گوید: شبانه به خانه آن حضرت رفتم نردبانی نیز همراه خود بردم، به وسیله آن خود را بالای پشت بام رساندم. سپس از پلکان پایین آمدم، شب تاریک بود در این فکر بودم که چگونه وارد اتاق شوم، ناگهان از داخل اتاق مرا صدا زد، فرمود:

سعید! همانجا بمان! تا برایت شمع بیاورند.

فوری شمع آوردند، داخل اتاق شدم دیدم امام جبهه‌ای از پشم به تن دارد و شب کلاهی بر سر گذاشته و جانماز را روی حصیر گسترده و مشغول مناجات است. به من فرمود:

این اطاقها در اختیار شماست می توانی همه را بگردی! وارد اتاقها شدم همه را بازرسی کردم ولی چیزی در آنها نیافتم. تنها کیسه‌ای که به مهر مادر متوکل مهر خورده بود پیدا کردم و کیسه‌ای مهر شده دیگر نیز با آن بود. هر دو را برداشتم. آنگاه امام فرمود: زیرا این جانماز را نیز نگاه کن! جانماز را بلند کردم، شمشیری که داخل غلاف بود دیدم، آن را نیز برداشته، همه را نزد متوکل بردم.

هنگامی که چشم متوکل بر مهر مادرش روی کیسه افتاد، مادرش را خواست و جریان کیسه را از او پرسید.

مادرش گفت: آن وقت که بیمار بودی نذر کردم هرگاه تو بهتر شدی ده هزار دینار از مال خودم به ابو الحسن (امام هادی) بدهیم. پس از بهبودی شما آن را در همین کیسه گذاشته به او فرستادم که ابو الحسن حتی باز هم نکرده است.

متوکل کیسه دومی را باز کرد. آن چهار صد دینار بود.

آنگاه به من دستور داد یک کیسه دیگر روی کیسه زر مادرش گذاشته،
هر دو کیسه را با آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.
سعید می گوید: من کیسه را با آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.
سعید می گوید: من کیسه ها و شمشیر را به خدمت امام باز گرداندم.
امام از حضرت خجالت می کشیدم، از این رو عرض کردم:
سرورم! بر من گران بود بدون اجازه شما وارد خانه شوم اما چه کنم
که ماء مور بودم و توان سر پیچی از فرمان امیر نداشتم.
امام علیه السلام فرمود:

«و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون» : به
زودی ستمگران خواهند فهمید به کجا برگشت می نمایند.^(۸۴)

ابو هاشم می گوید:

یک وقت از نظر زندگی در تنگنای شدید قرار گرفتم. به حضور امام هادی رفتم، اجازه ورود داد. همین که در محضرش نشستم، فرمود:

ای ابو هاشم! کدام از نعمتها را که خداوند به تو عطا کرده می توانی شکرانه اش را به جای آوری؟ من سکوت کردم و ندانستم در جواب چه بگویم.

آن حضرت آغاز سخن کرد و فرمود: خداوند ایمان را به تو مرحمت کرده به خاطر آن بدنت را بر آتش جهنم حرام کرد و تو را عافیت و سلامتی داد و بدین وسیله تو را بر عبادت و بندگی یاری فرمود و به توقناعت بخشید که با این صفت ابرویت را حفظ نمود.

آنگاه فرمود: ای ابو هاشم! من در آغاز این نعمتها را به یاد تو آوردم، چون می دانستم به جهت تنگدستی از آن کسی که این همه نعمتها را به تو عنایت کرده به من شکایت کنی. اینک دستور دادم صد دینار (طلا) به تو بدهند آن را بگیر و به زندگی ات سامان بده! شکر نعمتهای خدا را بجای آور! (۸۵)

یونس نقاش، در سامرا همسایه امام هادی علیه السلام بود، پیوسته به حضور امام علیه السلام شرفیاب می شد و به آن حضرت خدمت می کرد. یک روز در حالی که لرزه اندامش را فرا گرفته بود محضر امام آمد و عرض کرد:

سرورم! وصیت می کنم با خانواده ام به نیکی رفتار نمایید! امام فرمود: - چه شده است؟

عرض کرد:

- آماده مرگ شده ام.

امام با لبخند فرمود: چرا؟

عرض کرد:

موسی بن بغا^(۸۶) نگین پر قیمتی به من فرستاد تا روی آن نقشی بندازم. موقع نقاشی نگین شکست و دو قسمت شد. فردا روز وعده است که نگین را به او بدهم، موسی بن بغا که حالش معلوم است اگر از این قضیه آگاه شود، یا مرا می کشد، یا هزار تازیانه به من می زند. امام علیه السلام فرمود:

برو به خانه ات جز خیر و نیکی چیز دیگر نخواهد بود. فردای آن روز یونس در حال لرزان خدمت امام رسید و عرض کرد: فرستاده موسی بن بغا آمده تا نگین انگشتر را بگیرد. امام فرمود:

نزد او برو جز خوبی چیزی نخواهی دید.

یونس رفت و خندان برگشت و عرض کرد:

سرورم! چون نزد موسی بن بغا رفتم، گفت: زنها بر سر نگین با هم دعوا دارند ممکن است آن را دو قسمت کنی تا دو نگین شود؟ اگر چنین کنی تو را بی نیاز خواهم کرد.

امام علیه السلام خدا را سپاسگزاری کرد و به یونس فرمود:

به او چه گفتم؟

- گفتم: مرا مهلت بده تا درباره آن فکر کنم که چگونه این کار را انجام دهم.

امام فرمود: خوب پاسخ دادی.^(۸۷) بدین گونه، یونس نقاش، از مشکلی که زندگی او را تهدید می کرد رهایی یافت.

در زمان خلیفه وقت (مهتدی عباسی) امام حسن عسکری رازندانی کردند. رئیس زندان فردی به نام صالح بن وصیف بود. گروهی از دشمنان امام علیه السلام پیش رئیس زندان رفتند و اکیدا از او خواستند به آن حضرت در زندان سخت بگیرد. رئیس زندان گفت:

چه کنم؟ دو نفر از بدترین اشخاص را برای شکنجه حسن عسکری مأمور کردم، آن دو نفر پس از مشاهده حال عبادت و راز و نیاز آن حضرت، آن چنان تحت تأثیر قرار گرفته اند که خود مرتب به عبادت و نماز مشغولند، به طوری که رفتارشان شگفت آور است! آنها را احضار کردم و پرسیدم:

شما چرا چنین شده اید؟ چرا به این شخص شکنجه نمی کنید، مگر از ایشان چه دیده اید؟ در پاسخ گفتند:

چه بگویم درباره شخصی که روزها را روزه می گیرد و شبها را به عبادت می گذراند، نه سخن می گوید و نه جز عبادت به کار دیگر سرگرم می گردد، هنگامی که به ما نگاه می کند بدنمان می لرزد و چنان وحشت سراسر وجود ما را فرا می گیرد که نمی توانیم خود را ننگه داریم. مخالفین امام که این سخنان را شنیدند ناامید سر افکنده برگشتند.^(۸۸)

۶۸- نامه امام عسکری به یکی از علماء بزرگ

امام حسن عسکری نامه‌ای به یکی از بزرگان فقهاء شیعه (علی پسر حسین بن بابویه قمی) نوشته‌اند که فرازی از آن چنین است:
ای علی! پیوسته صبر و شکیبایی کن! و منتظر فرج باش! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: بهترین اعمال امت من انتظار فرج است. همواره شیعیان ما در حزن و اندوه خواهند بود، تا فرزندم (امام قائم علیه السلام) ظهور نماید، همان کسی که پیغمبر صلی الله علیه و آله بشارت ظهور او را چنین داد: زمین را پر از عدل و داد کند، همچنان که پراز ظلم و جور شده است.

ای بزرگمرد و مورد اعتماد من! ای ابوالحسن! صبر کن! و بگو به شیعیان صبر کنند، در حقیقت زمین از آن خداست. به هر کس بخواهد می‌دهد، سرانجام نیکو برای پرهیزکاران است و سلام و رحمت و برکات خداوند بر تو و همه شیعیانم، درود او بر محمد و آلش باد.^(۸۹)

پیامبر اسلام می فرماید:

یا علی! تو از من و من از تو هستم، تو برادر من و وزیر منی. هنگامی که رحلت نمودم در سینه های قومی عداوت هایی درباره تو پدید می آید و به زودی آشوبی شدید رخ می دهد که دامنگیر همه خواهد شد. این قضیه پس از غیبت پنجمین امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمین و آسمان در غیبت او غمگین می شوند.

در آن وقت چه بسیار مرد و زن مؤمن افسوس می خورند و دردمند و سرگردان می باشند!

سپس رسول خدا سر مبارک خود را به زیر انداخت. لحظه بعد سر برداشت و فرمود:

پدر و مادرم فدای کسی که همانم و شبیه من و موسی بن عمران است. اولباسی از نور بسیار درخشنده می پوشد.

برای آنان که در غیبت او آرامش ندارند، تأسف دارم. آنها صدایی را از دور می شنوند که برای مؤمنان رحمت و برای کافران عذاب است.

امیرالمؤمنین: یا رسول الله آن صدا چیست؟

پیامبر: در ماه رجب سه مرتبه صدا می آید، دور و نزدیک همه می شنوند:

صدای اول، «الا لعنة الله على القوم الظالمين»

و صدای دوم، «ازفت الازفة» یعنی روز قیامت فرا

رسیده است

و صدای سوم، آشکارا شخصی را نزدیک خورشید می بینید که می گوید:

ای اهل عالم آگاه باشید! خداوند مهدی فرزند امام حسن

عسکری فرزند... تا علی بن ابی طالب می شمرد، برانگیخت و روز

نابودی ستمگران فرا رسید!

در آن موقع امام زمان ظهور می کند خداوند دل های دوستانش را

شادمی گرداند و عقده های دلشان را بر طرف می سازد.

امیرالمؤمنین: یا رسول الله! بعد از من چند امام خواهد بود؟
پیامبر: پس از تو از امام حسین نه امام خواهد بود و نهمی
قائم آنهاست.^(۹۰)

امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید:

خداوند در آخر الزمان و روزگار سخت مردی را می انگیزد و او را به وسیله فرشتگان خود تائید کرده، یاران وی را حفظ می کند و با آیات و معجزات خودش او را یاری نموده و بر کره زمین مسلط می گرداند تا آنجا که عده‌ای از مردم با میل و گروهی با جبار به دین خداوند می گردند.

او زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم می گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان می کند. تمام مردم جهان در برابر وی مطیع می شوند. هیچ کافری نمی ماند، مگر این که مؤمن می شود، هیچ تبهکاری نمی ماند مگر این که اصلاح می گردد.

در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتی و صلح زندگی می کنند و زمینیان خود را رشد می دهند و آسمان بر کاتش را فرو می ریزد، گنجها برای او آشکار می شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حکومت خواهد کرد. خوشا به حال آن کسی که روزگار او را درک کند و سخنان وی را بشنود.^(۹۱)

احمد پسر ابی روح می گوید:

زنی از اهل دینور مرا خواست، چون نزد او رفتم گفت:
ای پسر ابی روح! تو از لحاظ دین و تقوی از همه مورد اطمینان تر
هستی می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به عهده گرفته و به
صاحبش برسانی.

گفتم:

به خواست خداوند انجام می دهم.

گفت:

مبلغی پول در این کیسه مهر کرده است، آن را باز مکن! و نگاه ننما! تا
آن که به کسی بدهی که پیش از باز کردن، آنچه در آن هست به تو
بگویند و این همه گوشواره من که ده دینار ارزش دارد و سه دانه
مروارید نیز در آن است که معادل با ده دینار می باشد و من حاجتی به
امام زمان دارم مایلم پیش از آن که از او بپرسم به من خبر دهد.

گفتم:

حاجت تو چیست؟

گفت:

مادرم ده دینار در عروسی من وام گرفته، اکنون نمی دانم از چه
کسی گرفته و باید به کی پرداخت کنم؟ اگر امام زمان علیه السلام
خبر آن را به تو داد، هر کس را که حضرت به تو نشان داد این کیسه را به
او بده.

با خود گفتم:

اگر جعفر بن علی (جعفر کذاب پسر امام علی النقی که آن روزها
ادعای امامت می کرد) آن را از من بخواهد چه بگویم؟ سپس گفتم:
این خود یک نوع آزمایش است بین من و جعفر (اگر او امام زمان
باشد ناگفته می داند نیاز به گفتن من ندارد.)

احمد پسر ابی روح می گوید:

آن مال را برداشتم و در بغداد نزد حاجز پسر یزید و شاء (وکیل امام زمان) رفتم، سلام کردم و نشستم. حاجز پرسید: کاری داری؟

گفتم: مقدار مال نزد من است، آن را وقتی به شما می دهم که از طرف امام زمان خبر دهی، مقدار آن چقدر است و چه کسی آن را به من داده است، اگر خبر دهی به شما تسلیم می کنم. حاجز گفت:

ای احمد! این مال را به سامرا ببر! گفتم:

لا اله الا الله! چه کار بزرگی را به عهده گرفته ام. از آنجا بیرون آمدم خود را به سامرا رساندم، با خود گفتم:

اول سری به جعفر کذاب می زنم، سپس گفتم:

نه، نخست به خانه امام حسن عسکری می روم، چنانچه به وسیله امام زمان آزمایش درست درآمد که هیچ وگرنه به نزد جعفر خواهم رفت.

وقتی به خانه امام حسن عسکری نزدیک شدم، خادمی از خانه بیرون آمد و گفت:

تو احمد پسر ابی روح هستی؟

گفتم: آری!

گفت:

این نامه را بخوان! نامه را گرفتم و خواندم دیدم نوشته است: به نام خداوند بخشنده و مهربان، ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای به عنوان امانت به شما داده، هزار درهم در آن است تو امانت را خوب به جایش رساندی، نه کیسه را باز کردی و نه دانستی چه در آن هست. ولی بدان در کیسه هزار درهم و پنجاه دینار موجود است و نیز آن زن گوشواره ای به تو داده گمان می کند معادل با ده دینار است.

گمانش درست است. اما با دو نگینی که در کیسه می باشد و نیز سه

دانه مروارید در آن کیسه است که او مرواریدها را به ده دینار خریده ولی ارزش آنها بیش از ده دینار است. آن گوشواره را به فلان خدمتکار ما بده که به او بخشیدیم و به بغداد برو و پولها را به حاجز بده و مقداری از آن پول برای مخارج راحت به تو می دهد، بگیر!

و اما ده دینار که زن می گوید مادرش در عروسی وی وام گرفته و اکنون نمی داند از کی گرفته است؟ بدان که او می داند مادرش وام را از کلثوم دختر احمد گرفته که او زن ناصبی (دشمن اهل بیت) است. ولی برای عاتکه گران بود که آن پول را به آن زن ناصبی بدهد، اگر او از ما اجازه بخواهد آن ده دینار را در میان برادران خود تقسیم کند ما اجازه می دهیم ولی آن را به خواهران تهی دست بدهد.

ای پسر ابی روح لازم نیست نزد جعفر بروی و او را آزمایش کنی، زودتر به وطن برگرد که عمویت از دنیا رفته و خداوند زندگی او را به تو قسمت نموده است.

من به بغداد آمدم و کیسه پول را به حاجز دادم. حاجز پولها را شمرد، همان مقدار بود که امام نوشته بود. حاجز سی دینار از آن پول به من داد و گفت:

امام دستور داده این مقدار را برای مخارج راه به تو بدهم. من نیز سی دینار را گرفتم و به منزلی که در بغداد گرفته بودم برگشتم، در آنجا خبر رسید عمویم فوت کرده و خویشان مرا خواسته اند نزد آنها برگردم، من به وطن برگشتم و از عمویم مبلغ سه هزار دینار و صد هزار درهم به من ارث رسید.^(۹۲)

عالم فاضل و پرهیزگار میر علام - که از شاگردان مقدس اردبیلی بوده است - می گوید:

در یکی از شبها در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام بودم مقدارزیادی از شب گذاشته بود که ناگاه دیدم شخصی به طرف حرم امیرالمؤمنین می رود. وقتی نزدیک او رفتم، دیدم استاد بزرگ و پرهیزگار مولانا مقدس اردبیلی (قدس سره) است. من خود را از او پنهان کردم، مقدس به درب حرم رسید. در بسته بود، ولی به محض رسیدن او، در باز شد و وارد حرم گردید. در کنار قبر مطهر امام قرار گرفت. صدای مقدس را شنیدم مثل این که آهسته با کسی حرف می زند.

سپس از حرم بیرون آمد در بسته شد. من به دنبال او رفتم، از شهر نجف خارج شد و به جناب کوفه رهسپار گشت. من هم پشت سر او بودم به طوری که او مرا نمی دید. تا این که داخل مسجد کوفه شد و به سمت محرابی که امیرالمؤمنین علیه السلام آنجا شهید شد، رفت و مدتی آنجا توقف کرد، آنگاه برگشت از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف حرکت کرد. من همچنان دنبال او بودم تا به دروازه نجف رسیدیم، در آنجا سرفه ام گرفت، نتوانستم خود داری کنم، چون صدای سرفه مرا شنید برگشت و نگاهی به من کرد و مرا شناخت، گفت: تو میر علام هستی؟

گفتم: آری!

گفت:

اینجا چه می کنی؟

گفتم:

از لحظه ای که شما وارد صحن مطهر شدید تاکنون همه جا با شما بوده ام. شما را به صاحب این قبر سوگند می دهم! آنچه در این شب

بر توگذشت از اول تا به آخر بر ایم بیان فرمایید.
گفت: می گویم، به شرط این که تا زنده ام به کسی نگویی! وقتی
اطمینان پیدا کرد به کسی نخواهم گفت، فرمود:
فرزندم! بعضی اوقات مسائل علمی بر من مشکل می شود، به حضور
آقا امیر المؤمنین رسیده و حل مشکل را از او می خواهم و پاسخ پرشسها
را از مقام آن حضرت می شنوم، امشب نیز برای حل مشکلی به
حضورش رفتم و از خداوند خواستم که مولا علی علیه السلام جواب
پرسشهایم را بدهد. ناگاه صدایی از قبر شریف شنیدم که فرمود:
برو به مسجد کوفه و از فرزندم قائم سؤال کن! زیرا او امام زمان تو
است. من هم به مسجد کوفه آمدم و به خدمت حضرت رسیدم و مساءله
را پرسیدم و حضرت پاسخ داد و اینک برگشته به منزل خود
می روم.^(۹۳)

پاورقی بخش اول

- ۱- بحار ج ۸۲، ص ۳۱۹.
- ۲- منظور ترک اولی است.
- ۳- بحار: ج ۱۷، ص ۲۵۷ و ۲۸۷.
- ۴- بحار: ج ۱۶، ص ۳۸۳ و ج ۷۳، ص ۶۸ و ج ۱۶، ص ۲۶۳ و ۲۵۶ و ۲۸۲ و ج ۷۳، ص ۱۲۳ و ۱۲۶ و ج ۷۹، ص ۳۲۲.
- ۵- بحار: ج ۲۲، ص ۹۹۶۰ و ج ۹۶، ص ۱۱۷ و ج ۱۰۳، ص: ۱۲۷، از سه روایت استفاده شده.
- ۶- بحار: ۱۸، ص ۱۰۸ و ج ۶۹، ص ۳۸۳ و ج ۷۱، ص ۳۸۴.
- ۷- بحار: ج ۷۲، ص ۲۵۸.
- ۸- بحار: ج ۷۱، ص ۲۹۶.
- ۹- بحار: ج ۲۲، ص ۷۵ و ج ۶۸، ص ۲۸۲.
- ۱۰- بحار: ج ۷، ص ۳۳ و ج ۹، ص ۲۱۸ و ج ۱۸، ص ۲۰۲ با اندکی تفاوت.
- ۱۱- بحار: ج ۶، ص ۳۰۶.
- ۱۲- صلى الا له على جسم تضمنها قبر فاصبح فيه العدل مدفونا
قد حالف الحق لا يبغى به بدلا فصار بالحق و الايمان مقرونا
- ۱۳- بسم الله الرحمن الرحيم قد جاء تكم بينة من ربكم فافوا الكيل و الميزان و لا تبخسوا الناس اشياء هم لا تفسدوا الارض بعد اصلاحها...
- ۱۴- بحار: ج ۴۱، ص ۱۱۹.
- ۱۵- بحار: ج ۷۰، ص ۳۲۱.
- ۱۶- بحار: ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶.
- ۱۷- سوره ق آیه ۳۷. حقا در این موضوع یاد آوری است برای آن کس که دارای قلب هوشیار است یا گوش دل به کلام خدا سپرده و به حقانیتش توجه کامل دارد.
- ۱۸- بحار: ج ۳۶، ص ۱۹۱.
- ۱۹- بحار: ج ۴۰، ص ۲۹۷.
- ۲۰- شریح مردی بود کوسه که مو در صورت نداشت بسیار هشیار و زیرک بود و شناخت عجیبی در امور قضایی و حل و فصل اختلاف مردم داشت. نخست عمرابن خطاب او را برای کوفه قاضی قرار داد و در آن

دیار به قضاوت اشتغال داشت امیرالمؤمنین خواست او را عزل نماید
اهل کوفه اعتراض کردند و گفتند: نباید شریح را عزل کنی، زیرا او را
عمر نصب کرده است و ما با این شرط با تو بیعت کردیم که آنچه ابوبکر
و عمر انجام داده‌اند تغییر ندهی!

هنگامی که مختار ثقفی به حکومت رسید، او را از کوفه بدهی که همه
ساکنین آن یهودی بودند تبعید نمود و چون حجاج حاکم کوفه گشت
او را به کوفه آورد با این که پیر و سالخورده بود، دستور داد به قضاوت
مشغول گردد ولی شریح عذر خواست و عذرش پذیرفته شد. داستانی
از او نقل شده، می‌گویند:

شریح مدتی در نجف اشرف ساکن بود وقتی که به نماز و عبادت
می‌پرداخت. روباهی می‌آمد و در اطراف او بازی می‌کرد و فکر او را پرت
می‌نمود. (البته در محلی بیرون از شهر)

این قضیه مدتی تکرار شد تا این که شریح آدمکی درست کرد و در جایی
گذاشت، پس از آن روباه می‌آمد کنار آن آدمک (به خیال این که آدم
واقعی است) بازی می‌کرد. یک وقت شریح از پشت سر آن روباه آمد و او
را گرفت. به این جهت در میان عرب ضرب‌المثل ماند که می‌گفتند:

شریح ادهی من الثعلب (شریح از روباه زیر کتر و حيله بازتر است).
شریح هفتاد و پنج سال قاضی بود دو سال آخر عمر بر کنار ماند و در
سن صد و بیست سالگی از دنیا رفت. (م)

۲۱- بحار: ج ۳۳، ص ۴۵۸ و ج ۴۱، ص ۱۵۵ و ج ۷۷، ص ۲۷۹.

۲۲- بحار: ج ۹۳، ص ۲۷۷.

۲۳- بحار ج ۴۱، ص ۲۰۲.

۲۴- بحار: ج ۶، ص ۲۴۲.

۲۵- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۷ این قضیه پیش از مقام امامت امام حسین
بوده و در ج ۴۱، ص ۱۱۲ به امام حسن نسبت داده شده است.

۲۶- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۷.

۲۷- اسماء از نزدیکان حضرت فاطمه علیهاالسلام و از مهاجران حبشه
بود وی نخست همسر جعفر بن ابیطالب بود، چون جعفر در جنگ موته
شهید شد ابوبکر بن ابی قحافه او را تزویج نمود. ظاهراً در شستشوی
حضرت زهرا علیهاالسلام به امیرالمؤمنین علیه‌السلام کمک می‌کرده و

شکل تابوتهای کنونی از پیشنهاد اومی باشد. چون در گذشته شاید هنوز هم در بعضی جاها هست، جنازه را روی چند چوب می گذاشتند و به سوی مغسل و قبرستان می بردند. (م)

۲۸- بحار: ج ۴۳، ص ۱۸۹.

۲۹- بحار: ج ۴۳، ص ۸۷. آیات به ترتیب: زخرف ۸۹، زمر ۳۸، اعراف ۲۹، فصلت ۴۴، آل عمران ۹۱ ق ۳۷، انبیا ۲۲، زخرف ۱۲، ص ۲۵، آل عمران ۱۲۸، مریم ۱۳، طه ۱۱ و ۱۳، کهف ۴۴، قصص ۲۶، بقره ۲۶۳، حجر ۴۳ و ۴۴.

در گذشته این داستان برای بعضی باور کردنی نبود ولی ظهور دکتر محمد حسین طباطبایی مساءله را حل کرد و امروز بسیاری از مردم از نزدیک و یا در رسانه‌ها این نابغه کوچک قرن را که اکنون تقریباً نه بهار از عمر پر برکتش می‌گذرد، دیده و از حالات وی کم و بیش آگاهند.

۳۰- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۱.

۳۱- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۹.

۳۲- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۸.

۳۳- بحار: ج ۴۴، ص ۱۰۴.

۳۴- شنشنة اعفها من اخزم هل تلد حية الا الحية این جمله در میان عربها ضرب المثل است معمولاً به افراد شجاع و زیرک گفته می‌شود.

۳۵- بحار: ج ۴۵، ص ۱۴۳.

۳۶- بحار: ج ۴۴، ص ۱۱۰.

۳۷- «لم یخب الان من رجاك و من حرک من دون بابك الحلقة انت جواد و انت معتمد ابوك قد كان قاتل الفسقه

لو الذی كان من اوائلکم كانت علينا الجهیم منطبقه»

۳۸- «خدها فانی الیک معتذر و اعلم بانی علیک ذو شفقه

لو كان فی سیرنا الغداة امست سمانا علیک مندفقة

ولکن ریب الزمان ذو غیر و الکف منی قليلة النفقه»

۳۹- بحار: ج ۴۴، ص ۱۹۰.

۴۰- بحار: ج ۴۴، ص ۳۷۱.

۴۱- بحار: ج ۱۰۱، ص ۱۶.

۴۲- بحار: ج ۴۶، ص ۶۸.

- ۴۳- بحار: ج ۷۸، ص ۱۶۰.
- ۴۴- سوره انفال: آیه ۴۱.
- ۴۵- سوره احزاب: آیه ۳۳.
- ۴۶- بحار: ج ۴۵، ص ۱۵۵ و ۱۶۶ با اندکی تفاوت.
- ۴۷- بحار: ج ۴۶، ص ۲۳۷ و ۲۴۹ با اندکی تفاوت.
- ۴۸- بحار: ج ۴۶، ص ۲۴۴.
- ۴۹- بحار: ج ۲۷، ص ۱۹ برگرفته شده از روایت ۸۷ و ج ۴۷، ص ۱۵۸ و ج ۶۳، ص ۶۶ و ۱۰۳.
- ۵۰- بحار: ج ۴۶، ص ۲۳۸.
- ۵۱- بحار: ج ۴۶، ص ۳۰۰.
- ۵۲- بحار: ج ۴۷، ص ۴۲.
- ۵۳- بحار: ج ۷، ص ۲۸۵ و ج ۱۲ ص ۳۴۱.
- ۵۴- بحار: ج ۴۷، ص ۲۳۸.
- ۵۵- بحار: ج ۷۸، ص ۲۰۲.
- ۵۶- بحار: ج ۴۷، ص ۱۳۹ و ج ۷۱، ص ۱۹۱.
- ۵۷- بحار: ج ۴۷، ص ۵۷.
- ۵۸- محمد پسر منصور و لقبش مهدی بود.
- ۵۹- خداوند هر چرا بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند و ام کتاب نزد او است (۲۹ سوره رعد)
- ۶۰- بحار: ج ۴۷، ص ۱۶۳ و ج ۷۴، ص ۹۳.
- ۶۱- بحار: ج ۴۷، ص ۳۴.
- ۶۲- هر چه را انفاق کنید خداوند عوضش را می دهد او بهترین روزی رسان است.
- ۶۳- بحار: ج ۹۶، ص ۱۴۷.
- ۶۴- بحار: ج ۷۴، ص ۷۶.
- ۶۵- بحار: ج ۴۷، ص ۳۴۹.
- ۶۶- بحار: ج ۶۹، ص ۵.
- ۶۷- آنان که پیوندهایی که خداوند به آن امر کرده است برقرار می کنند و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند. رعد: آیه ۲۱.

- ۶۸- بحار: ج ۷۴، ص ۹۶.
- ۶۹- ظاهرا امام علیه السلام این سجده‌ها را در زندان انجام می‌داده است.
- ۷۰- خدایا! از تو هنگام مرگ، راحتی و در وقت حساب، گذشت را خواهانم.
- ۷۱- بحار: ج ۴۸، ص ۱۰۱.
- ۷۲- بحار: ج ۴۸، ص ۱۳۷.
- ۷۳- بحار: ج ۴۸، ص ۱۱۵.
- ۷۴- بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۶.
- ۷۵- «نحن اقرب الیه من حبل الوریث» «سوره ق آیه ۱۶».
- ۷۶- بحار: ج ۱۰، ص ۲۰۴ و ج ۴۸، ص ۱۷۱ و ج ۸۳، ص ۲۹۷ و ۲۹۹.
- ۷۷- بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۱.
- ۷۸- بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۶.
- ۷۹- بحار: ج ۵۰، ص ۵۵.
- ۸۰- بحار: ج ۵۰، ص ۱۰۴.
- ۸۱- بحار: ج ۵۰، ص ۱۰۵.
- ۸۲- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۷. در تولد، وفات و امامت آن حضرت اقوال دیگری نیز نقل شده است.
- ۸۳- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۹.
- ۸۴- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۹.
- ۸۵- بحار: ج ۵۰، ص ۱۲۹.
- ۸۶- از سرداران قدرتمند متوکل عباسی بود.
- ۸۷- بحار: ج ۵۰، ص ۱۲۵.
- ۸۸- بحار: ج ۵۰، ص ۳۰۸.
- ۸۹- بحار: ج ۵۰، ص ۳۱۷. نامه آن حضرت در کتب دیگر بیش از این مقدار نقل شده.
- ۹۰- بحار: ج ۳۶، ص ۳۳۷ و ج ۵۱، ص ۱۰۸.
- ۹۱- بحار: ج ۴۴، ص ۲۰ و ج ۵۲، ص ۲۸۰.
- ۹۲- بحار: ج ۵۱، ص ۲۹۵.
- ۹۳- بحار: ج ۵۲، ص ۱۷۴.

۷۳- ماجرای ازدواج جویبر و ذلفا

جویبر از اهل یمامه بود، هنگامی که آوازه پیغمبر صلی الله علیه و آله را شنید، به مدینه آمد و اسلام آورد. طولی نکشید از خوبان اصحاب رسول خدا به شمار آمد و مورد توجه پیامبر اسلام قرار گرفت. چون نه، پول داشت و نه، منزل و نه، آشنایی، پیغمبر صلی الله علیه و آله دستورداد در مسجد به سر برد. تدریجا عده‌ای از فقرا اسلام آوردند و آنان نیز با جویبر در مسجد به سر می‌بردند. رفته رفته مسجد پر شد، همه در مضیقه قرار گرفتند. از جانب خداوند دستور رسید کسی حق ندارد در مسجد بخوابد! پیامبر دستور داد بیرون مسجد سایبانی ساختند تا مسلمانان غریب و بی‌پناه در آنجا ساکن شوند و آن مکان را (صفه) نامیدند و به ساکنین آنجا اهل صفه می‌گفتند. رسول خدا مرتب به وضع آنها رسیدگی می‌کرد و مشکلاتشان را برطرف می‌ساخت. روزی پیامبر اسلام برای رسیدگی به وضع آنها تشریف آورده بود، به جویبر که جوان سیاه پوست، فقیر، کوتاه قد و بدقیافه بود، با مهر و محبت نگریست، فرمود:

جویبر چه خوب بود زن می‌گرفتی تا هم نیاز تو به زن برطرف می‌شد و هم او در کار دنیا و آخرت به تو کمک می‌کرد. جویبر عرض کرد: یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! چه کسی به من رغبت می‌کند، نه، حسب و نسب دارم و نه، مال و جمال، کدام زنی حاضر می‌شود با من ازدواج کند؟ رسول خدا فرمود:

جویبر! خداوند به برکت اسلام ارزش افراد را دگرگون ساخت،

کسانی که در جاهلیت بالانشین بودند آنها را پایین آورد و کسانی که خوار و بی‌مقدار بودند، مقام آنها را بالا برد و عزیز کرد. خداوند به وسیله اسلام افتخار و بالیدن به قبیله و حسب و نسب را به کلی از میان برداشت. اکنون همه مردم، سیاه و سفید قریشی و عرب یکسانند و همه فرزندان آدمند، آدم از خاک آفریده شده است و هیچکس بر دیگری برتری ندارد. مگر به وسیله تقوا و محبوب‌ترین انسان روز قیامت در پیشگاه خداوند افراد پارسا و پرهیزگارند. من امروز فقط کسی را از تو برتر می‌دانم که تقوا و اطاعتش نسبت به خدا از تو بیشتر است. سپس فرمود:

جویر! هم اکنون یکسره به خانه زیاد بن لبید رئیس طایفه بنی‌بیاضه برو و بگو من فرستاده پیامبر خدا هستم و آن حضرت فرمود: دخترت «ذلفا» را به همسری من جویر درآور!

در مقام خواستگاری

جویر برخاست و به سوی خانه زیاد بن لبید روان شد. وقتی وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا گرد آمده بودند. جویر پس از ورود به حاضرین سلام کرد و در گوشه‌ای نشست، سرپایین انداخت، لحظاتی گذشت سر را بلند کرد، روی به زیاد نمود و گفت:

من از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله برای مطلبی پیام دارم، محرمانه بگویم یا آشکارا؟

زیاد: چرا سری؟ آشکارا بگو! من پیام رسول خدا را برای خود افتخار می‌دانم.

جویر: پیغمبر پیغام داد که دخترت ذلفا را به ازدواج من درآوری! زیاد از شنیدن این پیام غرق در حیرت شد و با تعجب پرسید:

پیغمبر تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاد؟

جویر: بلی، من سخن دروغ به پیغمبر نسبت نمی‌دهم.

زیاد: جویر! ما هرگز دختران خود را جز به جوانان انصار که هم‌شأن ما باشند تزویج نمی‌کنیم، تو برو تا من شخصا خدمت رسول خدا برسم

و عذر خود را در عدم پذیرش با آن حضرت در میان می‌گذارم.

جوiber در حالی که می‌گفت:

به خدا سوگند! این گفته زیاد با دستور قرآن و پیامبر مطابق نیست، از خانه بیرون آمد.

ذلفا از پس پرده گفتگوی جوiber و پدرش را شنید، با شتاب پدرش را به اندرون خواست و پرسید:

پدر جان! این چه سخنی بود به جوiber گفتی و چرا این گونه او را رد کردی؟

زیاد: این جوان سیاه برای خواستگاری تو آمده بود و می‌گفت:

پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را به همسری من درآوری!

ذلفا: به خدا قسم! جوiber دروغ نمی‌گوید، رد کردن او بی‌اعتنایی به دستور پیغمبر است. زود کسی را بفرست پیش از آن که به حضور پیغمبر برسد، برگردان و خودت محضر رسول خدا برو و بین قضیه از چه قرار است.

زیاد فوراً کسی را فرستاد و جوiber را برگردانید و مورد محبت قرار داد و گفت:

جوiber! تو اینجا باش! تا من برگردم. سپس خود به حضور رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! جوiber پیامی از جانب شما آورده بود ولی من جواب رضایت بخش به ایشان ندادم و اینک من شرفیاب شدم تا به عرضتان برسانم، رسم ما طایفه انصار این است که دختران خود را جز به هم‌شأن خود نمی‌دهیم.

پیغمبر فرمود:

ای زیاد! جوiber مرد مؤمن است. مرد مؤمن هم‌شأن زن باایمان می‌باشد، دخترت را به او تزویج کن! و ردش نکن!

زیاد به خانه برگشت و آنچه از پیغمبر شنیده بود به دخترش رسانیده. دختر گفت:

پدر جان! دستور پیغمبر باید اجرا شود اگر سرپیچی کنی کافر شده‌ای. زیاد از اتاق بیرون آمد و دست جوiber را گرفت به میان طایفه خود آورد

ودخترش ذلفا را به عقد او در آورد و مهریه‌اش را از مال خودش تعیین نمود و جهاز خوبی برای عروس تهیه دید و دختر را برای رفتن به خانه داماد آماده ساختند.

آنگاه از جویبر پرسیدند:

آیا خانه داری که عروس را به آنجا ببریم؟

پاسخ داد:

نه، منزلی ندارم.

زیاد دستور داد خانه مناسب با تمام وسایل لازم برای جویبر فراهم کردند و لباس دامادی بر جویبر پوشاندند و عروس را نیز آرایش نموده، به خانه شوهر فرستادند.

به این گونه (ذلفا) دختر زیبای یکی از بزرگ‌ترین و شریف‌ترین قبیله بنی بیاضه به همسری جوانی سیاه چهره، بی پول، از نظر افتاده که تنها به زیور ایمان آراسته بود درآمد.

در حجله دامادی

جویبر به هجله دامادی وارد شد، همین که چشمش به رخسار زیبای عروس افتاد و خود را در خانه‌ای دید که همه وسایل زندگی در آن مهیا است، برخاسته و گوشه‌ای از اتاق رفت، تا سپیده دم به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت.

وقتی صدای اذان صبح به گوشش رسید، برخاست برای ادای نماز به سوی مسجد حرکت کرد و همسرش ذلفا نیز وضو گرفت و مشغول نماز شد. روز که شد، سرگذشت شب را از ذلفا پرسیدند. گفت:

جویبر شب را تا سحر در حال تلاوت قرآن و نماز بود، اذان صبح را که شنید برای ادای نماز از منزل بیرون آمد، شب دوم نیز به همین ترتیب گذشت.

ماجرای را از زیاد بن لسبید پنهان داشت ولی چون شب سوم هم به این گونه گذشت زیاد از قضیه آگاه گشت و به محضر رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! دستور فرمودید دخترم را به جویبر تزویج کنم، با این که هم شائن ما نبود، به فرمان شما اطاعت کردم، دخترم را به عقد

جوایب در آوردم.

پیغمبر فرمود:

مگر چه شده است؟ چه مسأله‌ای پیش آمده؟

زیاد گفت:

ما برای او خانه‌ای با تمام وسایل مهیا کردیم، دخترم را به آن خانه فرستادیم اما جوایب با قیافه‌ای غمگین با او روبرو شد، سپس ماجرای شبهای گذشته را به عرض پیغمبر رسانید و اضافه کرد باز نظر، نظرشماست.

حضرت جوایب را به حضور خواست و به او فرمود:

جوایب! مگر تو میل به زن نداری؟

جوایب: یا رسول الله! مگر من مرد نیستم؟ اتفاقاً من به زن بیش از دیگران علاقه مندم.

حضرت فرمود: من خلاف گفته شما را شنیده‌ام، می‌گویند: خانه‌ای

با تمام لوازم برای تو تهیه کرده‌اند و در آن خانه دختر زیبا و آرایش کرده‌ای را در اختیار تو گذاشته‌اند ولی تو تاکنون با عروس حتی صحبت هم نکرده و نزدیک او نرفته‌ای، علت این بی‌اعتنایی چیست؟ جوایب عرض کرد:

یا رسول الله! هنگامی که وارد آن خانه وسیع شدم و تمام لوازم زندگی را در آن فراهم دیدم، به یاد روزهای گذشته افتادم که چه روزهایی بر من گذشت و اکنون در چه حالی هستم! از این رو خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را بجای آورم، شبها را تا به صبح مشغول تلاوت قرآن و عبادت گشتم و روزها را روزه گرفتم و در عین حال آنها را در مقابل این همه نعمتهای خداوند که به من عطا نموده چیزی نمی‌دانم. ولی تصمیم دارم از امشب زندگی عادی را شروع کنم و رضایت همسر و خویشان او را جلب نمایم، دیگر از من شکایت نخواهند داشت. رسول خدا زیاد را به حضور خواست و عین جریان را به اطلاع ایشان رسانید.

جوایب و ذلفا شب چهارم به وصال یکدیگر رسیدند و مدتی با خوشی زندگی نمودند تا اینکه جهادی پیش آمد. جوایب با عزم راسخ در

آن جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید.
پس از شهادت ایشان ذلفا خواستگاران زیادی پیدا کرد، به طوری
که هیچ زنی به اندازه ذلفا در مدینه خواستگار نداشت و برای هیچ زنی
به اندازه ذلفا، حاضر نبودند در راهش پول خرج کنند.^(۱)

هنگامی که مادر امیرالمؤمنین (فاطمه بنت اسد) از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام در حالی که اشک از چشمان مبارکشان جاری بود، محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند:

چرا اشک می ریزی؟ خداوند چشمانت را نگریاند!

علی علیه السلام: مادرم از دنیا رفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله: او مادر من هم بود و سپس گریه کرد.

پیراهن و عبای خود را به علی علیه السلام داد و فرمود:

با اینها او را کفن کنید و به من اطلاع دهید! پس از فراغ از غسل و

کفن حضرت را در جریان کار گذاشتند آنگاه به محل دفن حرکت

دادند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله جنازه را تشییع کرد قدمها را با

آرامی برمی داشت و آرام بر زمین می گذاشت. در نماز وی هفتاد تکبیر

گفت. سپس داخل قبر شد و با دست مبارکش لحد قبر را درست کرد

کمی در قبر دراز کشید و برخاست جنازه را در قبر گذاشت، خطاب به

فاطمه فرمود:

فاطمه!

جواب داد:

لبیک یا رسول الله! فرمود:

آنچه را خدا وعده داده بود درست دریافتی؟

پاسخ داد:

بلی! خداوند شما را بهترین پاداش مرحمت کند.

حضرت تلقینش را گفت از قبر بیرون آمد. خاک بر قبر ریختند. مردم

که خواستند برگردند دیدند و شنیدند رسول خدا صلی الله علیه و

آله فرمود:

پسرت! پسرت!

پس از پایان مراسم دفن پرسیدند:

یا رسول الله! شما را دیدیم کارهایی کردی که قبلا با هیچکس چنین کاری نکرده بودی؟ لباس خود را به او کفن کردی با پای برهنه و آرام، آرام او را تشییع نمودی، با هفتاد تکبیر برایش نماز گزاردی در قبر وی خوابیدی و لحد را با دست خود درست کردی و فرمودی:

پسرت! پسرت!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

همه اینها دارای حکمت است.

اما اینکه لباس خود را به او کفن کردم به خاطر این بود که روزی از قیامت صحبت کردم و گفتم: مردم در آن روز برهنه محشور می شوند فاطمه خیلی ناراحت شد و گفت: وای از این رسوایی! من لباسم را به او کفن کردم و از خداوند خواستم کفن او نپوسد و با همان کفن وارد محشر گردد.

و اینکه با پای برهنه و آرام او را تشییع کردم به خاطر ازدحام فرشتگان بود که برای تشییع فاطمه آمده بودند.

و اینکه در نماز هفتاد تکبیر گفتم برای این بود که فرشتگان در هفتاد صف بر نماز فاطمه ایستاده بودند.

و اینکه در قبرش خوابیدم بدین جهت بود روزی به او گفتم: هنگامی که میت را در قبر گذاشتند قبر بر او فشار می دهد و دو فرشته (نکیر و منکر) از او سؤالاتی می کنند. فاطمه ترسید و گفت:

وای از ضعف و ناتوانی! آه! به خدا پناه می برم از چنین روزی! من در قبرش خوابیدم تا فشار قبر از او برداشته شود.

و اینکه گفتم: پسرت! پسرت!

چون آن دو فرشته وارد قبر شدند از فاطمه پرسیدند
پروردگارت کیست،

گفت: پروردگارم الله است.

پرسیدند: پیغمبرت کیست؟

پاسخ داد: محمد صلی الله علیه و آله پیغمبر من است.

پرسیدند: امامت کیست؟ فاطمه حیا کرد از اینکه بگوید فرزندم
علی است. لذا من گفتم:
پسرت! پسرت! علی بن ابی طالب علیه السلام است و خداوند نیز از
او پذیرفت.^(۲)

گروهی از شاگردان امام صادق علیه السلام از جمله هشام در محضر آن حضرت بودند، امام به هشام رو کرد و فرمود:
مناظره‌ای که بین تو و عمر و بن عبید^(۳) واقع شده برای ما بیان کن!

هشام: فدایت شوم من شما را خیلی بزرگ می‌دانم و از سخن گفتن در حضور شما حیا می‌کنم، زیرا زبانم در محضر شما توان سخن گفتن را ندارد!
امام: هر وقت ما دستور دادیم شما اطاعت کنید.

هشام: به من اطلاع دادند که عمرو بن عبید روزها در مسجد بصره باشاگردانش می‌نشیند و پیرامون (امامت و رهبری بحث و گفتگو می‌کند و عقیده شیعه را در مسأله امامت بی‌اساس می‌داند). این خبر برای من خیلی سنگین بود. به این جهت از کوفه حرکت کرده، روز جمعه وارد بصره شدم و به مسجد رفتم. دیدم عمرو بن عبید در مسجد نشسته و گروه زیادی گرداگرد او حلقه زده بودند و از او پرسشهایی می‌کردند و او هم پاسخ می‌گفت.
من هم در آخر جمعیت میان حاضران نشستم. آنگاه رو به عمرو کرده، گفتم:

ای مرد دانشمند! من مرد غریبی هستم، آیا اجازه می‌دهی از شما سوالی کنم؟ عمر و گفت:
آری! هر چه می‌خواهی بپرس.
گفتم:

- آیا شما چشم داری؟

گفت: این چه پرسشی است مطرح می‌کنی، مگر نمی‌بینی که چشم دارم دیگر چرا می‌پرسی؟
گفتم پرسشهای من از همین نوع است؟

گفت: گرچه پرسشهای تو بی فایده و احمقانه است ولی هر چه دلت می خواهد بپرس!

گفتم: آیا شما چشم داری؟

گفت: آری!

- با چشم چه کار می کنی؟

- دیدنیها را می بینم و رنگ و نوع آنها را تشخیص می دهم.

- آیا بینی داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با آن بوها را استشمام کرده و بوی خوب و بد را تمیز می دهم.

- زبان هم داری؟

- آری!

- با آن چه کاری انجام می دهی؟

- با آن حرف می زنم، طعم غذاها را تشخیص می دهم.

- آیا گوش هم داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با آن صداها را می شنوم و از یکدیگر تمیز می دهم.

- آیا دست هم داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با دست کار می کنم.

- آیا قلب (مرکز ادراکات) هم داری؟

- آری!

- با قلب چه نفعی می بری؟

- چنانچه اعضا و جوارح دیگر من دچار خطا و اشتباه شود، قلب اشتباه و خطا را از آنها بر طرف می سازد.

- آیا اعضا از قلب بی نیاز نیست؟

- نه، هرگز.

- اگر اعضا بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی به قلب دارند؟
- اعضا بدن هرگاه در آنچه می‌بوید یا می‌بیند یا می‌شنود یا می‌چشد، شک و تردید کنند فوراً به قلب (مرکز ادراکات) مراجعه می‌کنند تا تردیدشان بر طرف شده یقین حاصل کنند.
- بنابراین خداوند قلب را برای رفع شک و تردید قرار داده است.
- آری!

- ای مرد عالم! هنگامی که خداوند برای تنظیم اداره امور کشور کوچک‌تن تو، رهبری به نام قلب قرار داده تا صحیح را از باطل تشخیص دهد و تردید را از آنان برطرف سازد، چگونه ممکن است خدای مهربان پس از رسول خدا (ص) آن همه بندگان خود را بدون رهبر و ابگذار، تا در شک حیرت به سربرند و امام و راهنمایی قرار ندهد تا در موارد مختلف به او مراجعه کنند و در نتیجه به انحراف و نابودی کشیده شوند؟! هشام می‌گوید:

در این وقت «عمرو» ساکت شد دیگر نتوانست پاسخی بگوید. پس از مدتی تاءمل روی به من کرد و گفت:

تو هشام بن حکم هستی؟

گفتم: نه. (این جواب توریه یا دروغ مصلحت‌آمیز بوده.)

عمرو: آیا با او نشست‌های و در تماس نبوده‌ای؟
هشام: نه.

عمرو: پس تو اهل کجا هستی؟

هشام: از اهل کوفه هستم.

عمرو: پس تو همان هشام هستی.

هشام: هنگامی که فهمید من شیعه و از شاگردان امام صادق هستم از جابرخواست و مرا به آغوش کشید و در جای خود نشانید و تا من در آن مکان بودم حرفی نزد.

آنگاه که سخن هشام به اینجا رسید امام صادق علیه‌السلام خندید و فرمود:

هشام! این طرز مناظره را از چه کسی آموخته‌ای؟

هشام: آنچه از شما یاد گرفته بودم بیان کردم.

امام صادق علیه السلام: « هذا و الله مكتوب في صحف ابراهيم
وموسى: « قسم به خدا! این طرز مناظره تو در صحف ابراهيم
وموسى نوشته شده است. ^(۴)

روزی سلمان فارسی در کوفه از بازار آهنگران می‌گذشت، جوانی را دید که بی‌هوش روی زمین افتاده و مردم به اطرافش جمع شده‌اند. مردم خدمت سلمان رسیده از او تقاضا کردند که بر بالین جوان آمده‌دعایی به گوش او بخواند! هنگامی که سلمان نزد جوان آمد، جوان او را دید به حال آمد و سرش را بلند کرد و گفت:

یا سلمان! این مردم تصور می‌کنند من مرض صرع (عصبی) دارم و به این حال افتاده‌ام، ولی چنین نیست، من از بازار می‌گذشتم، دیدم آهنگران چکش‌های آهنین بر سندان می‌کوبند، به یاد فرموده خداوند افتادم که می‌فرماید: «و لهم مقامع من حدید»:

بالای سراهل جهنم چکش‌هایی از آهن هست.

از ترس خدا عقل از سرم رفت و این حالت به من روی داد. سلمان به آن جوان علاقه‌مند شده و محبت وی در دلش جای گرفت و او را بردار خود قرار داد.

و همیشه در کنار یکدیگر بودند تا جوان مریض شد، در حال جان‌کندن بود، سلمان به بالین او آمد و بالای سرش نشست.

آنگاه به ملک الموت خطاب کرد و گفت:

ای ملک الموت! با برادرم مدارا و مهربانی کن!

از ملک الموت جواب آمد که ای سلمان! من نسبت به همه افراد مؤمن مهربان و رفیق هستم.^(۵)

۷۷- برخوردن بدی نکن!

شخصی به اباذر نوشت:

به من چیزی از علم بیاموز!

اباذر در جواب گفت:

دامنه علم گسترده‌تر است ولی اگر می‌توانی بدی نکن بر کس
که دوستش می‌داری.

مرد گفت:

این چه سخنی است که می‌فرمایی آیا تاکنون دیده‌اید کسی در
حق محبوبش بدی کند؟

اباذر پاسخ داد:

آری! جانانت برای تو از همه چیز محبوب‌تر است. هنگامی که
گناه می‌کنی بر خویشتن بدی کرده‌ای.^(۶)

در مدینه مردی بود به نام «قزمان» هر وقت سخنی از او به میان می آمد و از کارهای نیکش صحبت می شد، پیغمبر می فرمود: او اهل آتش جهنم است.

هنگامی که جنگ احد پیش آمد، قزمان در میدان نبرد، با شهامت جنگید و به تنهایی تعدادی از کفار را کشت. سرانجام زخمهای سنگین برداشت، همراهان او را به خانه های «بنی ظفر» بردند. بعضی خدمت رسول خدا آمدند و ماجرای قزمان را گفتند. حضرت فرمود:

خداوند هر آنچه را که اراده کرد، انجام می دهد. عده ای از مسلمانان در کنار بستر او بودند و به او می گفتند: بهشت بر تو مژده باد! زیرا امروز، در راه خدا سخت کوشش و فداکاری کردی و خویشتن را به خطر انداختی. قزمان در جواب گفت:

مژده بهشت برای چیست؟ به خدا سوگند، فداکاری و جنگم تنها به خاطر دفاع از قبیله و فامیلم بود، اگر موضوع قبیله و فامیل نبود هرگز به جنگ حاضر نمی شدم.

وقتی زخمهای بدن، او را به شدت رنج داد تیری از تیردان بیرون کشید و با آن رگی از بدن خود را برید، بدین وسیله خودکشی کرده به زندگی خود پایان داد.^(۷)

دختر رشید هجری (صحابه خاص امیرالمؤمنین) می گوید:
پدرم گفت: امیرالمؤمنین به من فرمود:
ای رشید! چگونه صبر و تحمل خواهی کرد، آنگاه که پسر زن بدکاره،
تورا دستگیر کرده و دستها، پاها و زبان تو را ببرد؟
عرض کردم:
یا امیرالمؤمنین! آیا عاقبت این کار رفتن به بهشت و رسیدن به
رحمت الهی خواهد بود؟
فرمود:
آری! تو در دنیا و آخرت با من هستی.
دختر رشید می گوید:
چند روز بیشتر نگذشته بود که ماءمور عبیدالله بن زیاد از پی پدرم
آمد. پدرم به نزد فرزند زیاد رفت. و ابن زیاد او را مجبور کرد از
امیرالمؤمنین تبری جوید. پدرم نپذیرفت.
سپس گفت:
علی به تو خبر داده است که چگونه می میری؟
پدرم گفت:
دوستم امیرالمؤمنین فرموده است که تو مرا به برائت از او
دعوت می کنی و من نخواهم پذیرفت و تو دستها، پاها و زبان مرا قطع
خواهی کرد. ابن زیاد گفت:
به خدا سوگند! دروغ او را آشکار خواهم کرد!
آنگاه دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و زبانش را رها کردند
سپس او را بسوی منزل حرکت دادند، گفتم:
پدر جان! از قطع دستها و پاهایت خیلی ناراحتی؟
گفت:
نه، دخترم! فقط اندکی احساس درد می کنم.

هنگامی که پدرم را از قصر بیرون آوردند در حالی که مردم دورش را گرفته بودند گفت:

کاغذ و قلم بیاورید تا از حوادث آینده و رویدادهایی که تا روز قیامت واقع خواهد شد - که از سرورم امیرمؤمنان شنیده‌ام - شما را خبر دهم. آنگاه قسمتی از حوادث آینده را بازگو کرد. این‌زیاد از این جریان آگاهی یافت، کسی را فرستاد زبان او را نیز بریدند و در همان شب به رحمت خداوندی پیوست.^(۸)

در مدینه جوانی بود بن نام حنظله از قبیله خزرج. در آستانه جنگ احد مقدمه عروسی او با دختر عبدالله پسر ابی شروع شده بود. شبی که رسول خدا دستور داد مسلمانان برای جنگ، از مدینه به سوی احد حرکت نمایند، حنظله همان شب را از پیامبر اجازه گرفت مراسم عروسی را انجام دهد و فردایش به سپاه اسلام ملحق گردد. پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه داد. حنظله پس از انجام عمل زفاف، در حال جنب برای جنگ آماده شد.

نجمه (تازه عروس) چهار نفر از زنها را حاضر نمود و ایشان را برای وقوع عمل زناشویی شاهد گرفت.

زنها از نجمه پرسیدند:

چرا زنها را شاهد گرفتی؟

در پاسخ گفت:

من در خواب دیدم دری از آسمان باز شد حنظله از آن به آسمان داخل گردید، دوباره آسمان به هم متصل شد من فهمیدم که حنظله شهید خواهد شد - این کار را کردم تا بعدا مورد تهمت قرار نگیرم -
- حنظله پیش از اذان صبح خود را به رسول الله رساند و نماز صبح را باتیمم خواند.

آنگاه وارد میدان نبرد شد، ناگاه ابوسفیان را دید که اسبش را میان دولشکر به جولان آورده است. حنظله با یک حمله اسب او را پی کرد، ابوسفیان از اسب سرنگون به زمین افتاد، فریاد زد و از قریش برای نجات خود کمک خواست. سپس پا شد رو به فرار گذاشت. حنظله همچنان در تعقیب او بود که مردی از کفار به جنگ او آمد حنظله با او جنگید و به شهادت رسید.

پیامبر فرمود:

فرشتگان را دیدم حنظله را بین زمین و آسمان با باران ابر سفید در

ظرفی از نقره شستشو می کنند، از آن پس او را حنظله غسل
الملائکه می نامیدند.^(۹)

۸۱- اولین سری که در اسلام به فراز نیزه رفت

پیامبر اسلام سپاهی را برای جنگ فرستاد و به آنان فرمود:
در فلان شب و فلان ساعت راه را گم می‌کنید. هنگامی که راه را
گم کردید به سمت چپ بروید! وقتی طرف چپ رفتید، شخصی
رامی بینید که در میان گوسفندانش می‌باشد، راه را از ایشان پرسید،
او خواهد گفت:

تا مهمان من نشوید راه را به شما نشان نخواهم داد.
او گوسفندی می‌کشد و از شما پذیرایی می‌کند، آنگاه راه را به شما
نشان می‌دهد. شما سلام مرا به او برسانید و بگویید من در مدینه
ظهور کرده‌ام.

لشکر حرکت کرد. همان شب که پیغمبر فرموده بود راه را گم کردند،
به طرف چپ رفتند با عمرو بن حمق مواجه شدند. وی پس از پذیرایی
از لشکر راه را نشان داد ولی فراموش کردند سلام رسول خدا را به
ایشان برسانند.

وقتی که خواستند حرکت کنند عمرو بن حمق پرسید آیا پیغمبری
در مدینه ظهور کرده است؟
گفتند آری!

عمربن حمق پس از شنیدن این مژده به سوی مدینه حرکت نمود
خود را محضر پیامبر رساند و مسلمان شد. مدتی در حضور پیغمبر ماند
بود حضرت به او فرمود به وطن خود برگرد! هنگامی که علی بن
ابی طالب خلیفه شد نزد او برو!

عمربن حمق به وطن خود بازگشت. وقتی که امیرالمؤمنین به کوفه
آمد عمرو نیز به خدمت حضرت رسید و در حضور امام ماند.
روزی علی علیه السلام به عمربن حمق فرمود: خانه داری؟
عمرو گفت: آری!

فرمود: آن خانه را بفروش و میان قبیله ازد خانه بخر! زیرا هنگامی که

از میان شما رفتیم فرمانروایان ستمگر در تصمیم کشتن تو خواهند بود، ولی قبیله ازد از تو حمایت می کنند و نمی گذارند تو را بکشند، تو از کوفه به سوی موصل خواهی رفت، در بین راه به مرد زمین گیری برمی خوری، در کنار او می نشینی و آب می خواهی وی به تو آب می دهد. سپس از تو احوال پرسی می کند شما وضع خود را برای وی توضیح بده و او را به دین اسلام دعوت کن! او مسلمان خواهد شد. آنگاه به رانهای وی دست بمال! خداوند پای او را شفا خواهد داد و بر می خیزد و همراه تو می شود.

مقداری راه که طی کردی به مرد کوری بر می خوری، از او هم آب طلب می کنی او به تو آب خواهد داد، تو حال خود را به ایشان نیز بگو و او را به اسلام دعوت کن! پس از آن که مسلمان شد، دستانت را به چشمان او بکش! چشمانش را خداوند شفا خواهد داد و او نیز با تو همراه می شود و این دو رفیق، بدن تو را دفن می کنند.

عده ای سوار برای دستگیری، تو را تعقیب خواهند نمود و در نزدیکی قلعه موصل به تو می رسند. هنگامی که سواران را دیدی از اسب پیاده شده داخل آن غار می شوی که در آن حدود هاست. زیرا بدکاران جن وانس در ریختن خون تو شریک خواهند شد.

پس از آن که امیر المؤمنین علیه السلام به شهادت رسید، مأمورین معاویه خواستند عمرو بن حمق را دستگیر کرده و به شهادت برسانند از کوفه به موصل فرار نمود هر چه علی علیه السلام فرموده بود، پیش آمد.

عمرو به همه دستورات امام عمل کرد. وقتی که به نزدیک قلعه موصل رسید، به آن دو همراهش گفت: به طرف کوفه نگاه کنید! اگر چیزی دیدید به من اطلاع دهید.

ایشان گفتند:

سوارانی می بینیم که می آیند. عمرو پیاده شد، اسبش را رها نمود و داخل غار شد ناگهان مار سیاهی آمد و او را نیش زد و کشت! هنگامی که سواران رسیدند، اسب را دیدند. گفتند: این اسب مال اوست. مشغول جستجوی وی شدند، ناگاه جسدش را در میان غار

پیدا کردند، ولی به هر عضو از اعضایش که دست می‌زدند از هم
جدامی شد.

عاقبت سر مبارک وی را از پیکرش جدا نموده و نزد معاویه آوردند!
معاویه دستور داد سر مقدس وی را بالای نیزه زدند. این اولین سری
بود که در اسلام بر فراز نیزه رفت.^(۱۰)

نعمان پسر بشیر می گوید:

من با جابر پسر یزید جعفی، از شیعیان مخلص امام باقر علیه السلام همسفر بودم. در مدینه محضر امام باقر علیه السلام شرفیاب شد و با آن حضرت دیدار کرد و خوشحال برگشت. از مدینه به سوی کوفه حرکت کردیم. روز جمعه بود. در یکی از منزلگاهها نماز ظهر را خواندیم، همین که خواستیم حرکت کنیم، مردی بلند قد گندمگون پیدا شد و نامه‌ای در دست داشت که امام باقر علیه السلام به جابر نوشته بود و مهرگلی که بر آن زده بود هنوز تر بود. جابر نامه را گرفت و بوسید و بردیدگانش گذاشت و پرسید:

چه وقت از محضر سرورم امام باقر مرخص شدی؟

پاسخ داد:

هم اکنون از امام جدا شدم.

جابر پرسید:

پیش از نماز ظهر یا بعد از نماز؟

گفت:

بعد از نماز.

جابر چون نامه را خواند بسیار غمگین شد و دیگر او را خوشحال ندیدیم. شب هنگام وارد کوفه شدیم و چون صبح شد، به دیدار جابر رفتم. دیدم از خانه بیرون آمده، چند عدد استخوان، مانند گلوبند بر گردن آویخته و بر یک نی سوار شده و فریاد می‌زند: «منصور بن جمهور» امیری است بدون ماء‌مور و استانداری است بر کنار شده و از این گونه حرفهای زد.

جابر نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به او کردم، ولی با من سخنی نگفت، و من نیز حرفی نزدیم اما به حال او گریستم.

جمعیت زیاد اطراف او را گرفته بودند. جابر با آن حال وارد میدان

کوفه شد و در آنجا با کودکان به بازی پرداخت. مردم می گفتند: جابر دیوانه شده، جابر دیوانه شده.

چند روز پیشتر نگذشته بود که نامه‌ای از هشام بن عبدالملک (خلیفه اموی) رسید که به استاندار کوفه دستور داده بود جابر را پیدا کرده گردن او را بزند و سرش را به خلیفه ارسال کند.

استاندار کوفه از حاضران مجلس پرسید:

جابر کیست؟

گفتند:

مردی دانشمند، فاضل و راوی حدیث بود، ولی افسوس اکنون دیوانه است و بر نی سواره شده و در میدان کوفه با کودکان بازی می کند.

استاندار کوفه خود به میدان کوفه آمد، دید جابر سوار بر نی شده با کودکان بازی می کند. گفت:

- خدا را شکر که مرا از کشتن چنین انسانی نگه داشت و دستم را به خون وی آلوده نساخت.

طولی نکشید منصور همان طور که جابر (با جمله‌ای امیر است بدون ماء مور) خبر داده بود از مقام استانداری بر کنار شد.^(۱۱)

و به این گونه امام علیه السلام صحابه ارزشمند خود را از مرگی حتمی نجات داد.

۸۳- لنگه کفش به دست

در دوران جاهلیت مردی بود به نام جمیل پسر معمر فهري حافظه‌ای بسيار قوی داشت، به طوری که هر چه می شنید حفظ می کرد و می گفت من دارای دو قلب (دو عقل) هستم که با هر کدام از آنها بهتر از محمد صلی الله علیه و آله می فهمم! از این رو مشرکان قریش نیز او را صاحب دو قلب می شناختند.

در جنگ بدر دشمنان اسلام فرار کردند جمیل پسر معمر نیز با آنان فرار می کرد.

ابوسفیان او را دید که یک لنگه کفشش در پای وی و کفش دیگری را به دست گرفته فرار می کند. گفت:

ای پسر معمر چه خبر است؟

جمیل گفت:

لشکر فرار کرد.

ابوسفیان: پس چرا لنگه کفشی را در دست داری و لنگه دیگری در پا؟

جمیل: به راستی از ترس محمد توجه نداشتم و خیال می کردم هر

دو لنگه در پای من است.^(۱۲) آری! در دگرگونی روزگار،

شخصیت انسان آشکار می گردد.

حبابه والبيه (۱۳) می گوید:

امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در محل پیش تازان لشکر دیدم،
دردستش تازیانه دو سر بود و با آن، فروشندگان ماهی بی فلس و مار
ماهی و ماهی طافی (که حرامند) را می زد و می فرمود:

ای فروشندگان مسخ شده های بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان!
فرات بن احنف عرض کرد:

یا امیرالمؤمنین لشکر بنی مروان کیانند؟
حضرت فرمود:

مردمی بودند که ریشهای خود را می تراشیدند و سبیلهایشان را
تاب می دادند.

حبابه می گوید:

من گوینده ای را خوش بیان تر از علی علیه السلام ندیده بودم، به
دنبالش رفتم تا در محل نشیمن مسجد کوفه نشست.
عرض کردم:

یا امیرالمؤمنین! خدا رحمت کند! نشانه امامت چیست؟

امام علی علیه السلام در پاسخ - به سنگ کوچکی اشاره کرد - و
فرمود: آن را بیاور!

من سنگ کوچک را به حضرت دادم، امام با انگشتر خود به آن مهر
زد، سپس فرمود:

ای حبابه! هر کسی ادعای امامت کرد و توانست مثل من این سنگ
رامهر زند، بدان که او امام است و اطاعت از او واجب می باشد و نیز
امام کسی است که هر چه را بخواهد از او پنهان نگردد.

حبابه می گوید:

از محضر امیرالمؤمنین رفتم. مدتی گذشت حضرت به شهادت
رسید، نزد امام حسن علیه السلام که در مسند امیرالمؤمنین نشسته بود

و مردم از او سؤال می کردند، رفتیم.

هنگامی که مرا دید، فرمود:

ای حبابه والبیه!

عرض کردم:

بلی، سرورم!

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور!

من آن سنگ کوچک را به حضرت دادم با انگشتر خود با آن مهر

زدهمچنان که امیرالمؤمنین مهر زده بود.

پس از امام حسن، خدمت امام حسین علیه السلام که در مسجد

پیامبر خدا - در مدینه بود - رسیدم مرا نزد خود خواست و به من

خوشمدگفت و فرمود:

در میان دلیل امامت، آنچه را که تو می خواهی موجود است. آیا

دلیل امامت را می خواهی؟

عرض کردم:

بلی، سرور من!

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور!

من آن سنگ را به حضرت دادم امام مهر خود را بر آن زد و مهر در

آن سنگ نقش بست.

پس از شهادت امام حسین به خدمت امام زین العابدین رسیدم. آن چنان

پیر شده بودم ضعیف و ناتوانی اندامم را فرا گرفته بود و من آن

وقت خود را صد و سیزده سال می دانستم، امام را دیدم در حال رکوع

وسجود بوده و مشغول عبادت است. - و به من توجه ندارد، من هم

توان آنجا ماندن را نداشتم - از دریافت نشانه امامت، ناامید شدم. در

این وقت حضرت با انگشتر سیاه خود به من اشاره کرد به محض اشاره

آن حضرت جوانی من برگشت. منتظر شدم امام نماز را تمام کرد.

عرض کردم:

سرور من! از دنیا چقدر گذشته و چقدر باقی مانده است؟

فرمود:

نسبت به گذشته آری، اما نسبت به آینده نه. (گذشته را می توان معلوم کرد، به آن آگاهییم، ولی باقی مانده را کسی آگاه نیست، آن را خدای دانند).

آنگاه فرمود:

آنچه همراه خود داری بیاور!

من سنگ کوچک را به امام سجاد دادم آن حضرت نیز مهر زد. سپس محضر امام باقر رفتیم، او نیز بر آن سنگ مهر زد. بعد از آن خدمت امام صادق رسیدم آن حضرت نیز بر آن سنگ مهر زد. پس از آن سنگ را به خدمت امام کاظم علیه السلام تقدیم نمودم. او نیز مهر کرد. سپس محضر امام رضا علیه السلام رفتیم آن حضرت نیز همان سنگ کوچک را مهر زد. حبابه و البیه پس از آن، نه ماه زندگی کرد و در سن ۲۳۶ دار دنیا را وداع نمود.^(۱۴)

روزی عقیل (برادر علی علیه السلام) به مجلس معاویه وارد شد و عمرو بن عاص نیز در کنار معاویه بود. معاویه به عمرو عاص گفت: اکنون با مسخره کردن عقیل تو را به خنده می آورم. عقیل پس از ورود سلام کرد. معاویه گفت: خوش آمدی، ای کسی که عمویش ابولهب است. عقیل در پاسخ گفت: آفرین بر کسی که عمه اش «حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد» است. هر دو راست گفته بودند، چون ابولهب عموی عقیل و زن او (ام جمیل) عمه معاویه بود. معاویه ساکت نشد و بار دیگر گفت: درباره عمویت چه فکر می کنی؟ او اکنون در کجاست؟ عقیل در جواب گفت: وقتی به جهنم رفتم، طرف چپ را نگاه کن! ابولهب را خواهی دید که روی عمهات حمالة الحطب افتاده، آن وقت ببین آیا در میان آتش جهنم شوهر بهتر است، یا زنش؟ معاویه گفت: به خدا سوگند! هر دو شان بد هستند.^(۱۵)

روزی معاویه به عقیل گفت:
حاجتی داری، من بر آورده کنم؟
عقیل گفت:

آری! کنیزی برایم پیشنهاده شده و صاحبش کمتر از چهل
دینار نمی فروشد، او را برایم خریداری کن!
معاویه از راه مزاج گفت:

عقیل تو که نابینا هستی، چرا کنیزی به چهل دینار (طلا)
می خری، کنیزی به چهل درهم (نقره) کافی است، چون تو نابینا
هستی؟

عقیل گفت:

هدف این است کنیزی لایق بخرم که فرزندی بزاید که هنگامی که او را
به غضب آوردی گردنت را بزند.

معاویه خندید و گفت:

شوخی می کنم.

سپس دستور داد همان کنیز را برایش خریدند و از آن، حضرت مسلم
به دنیا آمد.

مسلم ۱۸ سال داشت که پدرش عقیل از دنیا رفته بود، روزی به
معاویه گفت: من در مدینه زمین دارم، مبلغ صد هزار داده‌ام، مایلم
شما آن زمین را به همان قیمت که خریده‌ام از من بخری!
معاویه زمین را خرید و پولش را داد.

امام حسین علیه السلام از قضیه باخبر شد. طی نامه‌ای به معاویه
نوشت: معاویه! تو جوان بنی هاشم (مسلم) را گول زده‌ای، زمینی از
او خریده‌ای که هرگز مالک آن نخواهی شد. پولت را بگیر و زمین را
پس بده!

معاویه مسلم را احضار کرد. نامه امام حسین برای او خواند،

سپس گفت: اینک پول ما را بده و زمین مال تو است، شما زمینی فروخته‌ای که ملک تو نبوده.

مسلم در پاسخ گفت:

ای معاویه! سرت را از بدن جدا می‌کنم، ولی پول را نمی‌دهم. معاویه از خنده به پشت افتاد و از شدت خنده پاهایش را به زمین کوبید.

آنگاه گفت: به خدا سوگند! این همان سخنی است که پدرت هنگامی که مادرت را برایش می‌خریدم به من گفت.

پس از آن جواب نامه امام حسین را نوشت و اظهار داشت که من زمین را پس دادم و مبلغ پولش را نیز بخشیدم.

امام حسین فرمود: ای فرزندان ابوسفیان ما شما را فقط از کار زشت باز می‌داریم.^(۱۶)

موسی بن بغا از غلامان ترک معتصم (خلیفه عباسی) بود. در میدان جنگهای بزرگ می جنگید و همیشه سالم از صحنه جنگ بیرون می آمد و هیچ وقت برای حفظ بدن خود لباس جنگی نمی پوشید. بعضی او را بر این کار سرزنش می کردند.

یک وقت از او پرسیدند که چرا بدون لباس رزمی در جنگ شرکت می کند؟

در پاسخ گفت:

شبی پیغمبر گرامی را با عده ای از یارانش در خواب دیدم، به من فرمود:

بغا! درباره یکی از امتهای من نیکی کردی او برای تو دعا کرد و دعایش مستجاب شد.

گفتم: کدام مرد؟

فرمود:

همان کسی که او را از درندگان نجات دادی.

عرض کردم:

از خدا بخواه عمرم طولانی شود.

پیامبر صلی الله علیه و آله دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا! عمرش را طولانی کن و اجل او را به تأخیر انداز! در آن حال

به زبانم آمد عرض کردم: نود و پنج سال؟

فرمود: آری، نود و پنج سال.

مردی در کنارش بود، گفت:

از آفات نیز محفوظ باشد.

پیامبر فرمود:

آری، از آفات محفوظ باشد.

من از آن شخص پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من علی بن ابی طالبم.

از خواب بیدار شدم در همان حال با خود می گفتم:

علی بن ابی طالب.

بغا بر خلاف افراد مقتدر آن زمان به اولاد علی علیه السلام مهربان بود.

از او پرسیدند:

آن مردی که از درندگان نجاتش دادی، چه کسی بود؟

در جواب گفت:

مردی را پیش معتصم آوردند که نسبت بدعت در دین و خلاف عمل

به او داده بودند، شب هنگام بین او و معتصم سخنانی رد و بدل

شد، معتصم به من دستور داد آن مرد را میان درندگان بیانداز!

او را به سوی حیوانات درنده می بردم و در دل بر او غضبناک بودم

ولی در بین راه شنیدم که می گوید:

خدایا! تو می دانی جز برای تو سخن نگفتم و تنها در راه یاری به دین

ویگانگی تو قدم برداشتم و نظرم فقط قرب و نزدیکی تو بود و

برای اطاعت از فرمان تو و پایداری حق در مقابل کسی که مخالفت تو

رامی کرد، ایستادگی نمودم. خدایا! اکنون مرا تسلیم آنان می کنی؟

از سخنان وی لرزه بر اندامم افتاد، دلم به حالش سوخت. از وضع

اونساراحت شدم. با این که چیزی به محل درندگان نمانده بود از بین

راه او را برگرداندم و به خانه خود برده، پنهانش نمودم.

پیش معتصم رفتم، پرسید:

چه کردی، میان درندگان انداختی؟

گفتم: آری!

پرسید:

در بین راه چه می گفت؟

گفتم:

من ترک زبانم، عربی را درست نمی فهمم. او عربی سخن

می گفت، متوجه نشدم چه می گوید.

سحرگاه در را باز کردم، به او گفتم:

اکنون درها را گشودم و تو را آزاد کردم، اما بدان من خود را فدای

تونمودم و از این مرگ نجات دادم، سعی کن تا معتصم زنده است خود را آشکار نکنی و خود را به کسی نشان ندهی! او هم پذیرفت.

سپس پرسیدم:

چه کرده بودی، جریان گرفتاریت چه بود؟

گفت:

یک نفر از صاحب منصبان خلیفه در شهر ما از مقام خود سوء استفاده کرده آشکارا فسق و فجور می کرد، به ناموس مردم تجاوز می نمود، حقوق بیچارگان را پایمال می کرد و به هیچ گونه دستورات دین را رعایت نمی نمود. کم کم گروهی را از عقیده مذهبی خارج می کرد و افراد مثل خودش را می افزود. در این فکر بودم که یک چنین فرد آلوده باید از جامعه ما برداشته شود. ولی کسی را نیافتم از من پشتیبانی کند تا هر چه زودتر کار او را بسازیم.

بالاخره یک شب خودم تنها حمله کرده او را کشتم، زیرا کارهای زشت او از نظر دین اسلام همین کیفر را داشت و جزایش فقط مرگ بود و برای این کار مرا دستگیر کرده به اینجا آورده اند.^(۱۷)

عایشه می گوید:

رسول خدا صلی الله علیه و آله هر وقت می خواست سفری برود، در بین همسرانش قرعه می انداخت، به نام هر کدام می آمد او را همراه خود می برد، در یکی از سفرها قرعه به نام من در آمد و من همراه پیامبر به سوی جنگ بنی مصطلق حرکت کردم، برای این که دستور حجاب آمده بود من در هودجی پوشیده بودم. جنگ خاتمه یافت و ما برگشتیم. نزدیک مدینه رسیده بودیم، شب بود هنگام حرکت لشکر نزدیک بود، من برای انجام حاجتی کمی از لشکر فاصله گرفتم وقتی برگشتم دیدم، گردن بندم افتاده است. برای پیدا کردن آن بازگشتم، قدری معطل شدم و پیدا کردم، وقتی برگشتم، دیدم لشکر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند به خیال این که من در آن هستم، چون زنان در آن زمان به خاطر کمبود غذا سبک وزن بودند و به علاوه من هم سن و سالی نداشتم. در آن محل یکه و تنها ماندم و فکر می کردم وقتی که به منزلگاه رسیدند، متوجه شدند من نیستم به سراغم می آیند.

من شب را به تنهایی در آن بیابان ماندم، اتفاقاً صفوان یکی از افراد لشکر اسلام کمی دور از لشکر به خواب رفته در آن بیابان مانده بود. هنگام صبح که مرا از دور دید نزدیک آمد و من نقابم را بر صورتم انداختم مرا که شناخت به خدا سوگند! یک کلمه با من حرف نزد. شترش را خواباند و من بر آن سوار شدم، او مهار ناقه را گرفت و حرکت کردیم تا به لشکر رسیدیم.

این قضیه سبب شد که عده ای درباره من شایعه پراکنی کنند و عبدالله پسر ابی سلول بیش از همه به این تهمت دامن می زد. به مدینه که رسیدیم این شایعه در شهر پیچیده بود در حالی که من اصلاً از آن خبر نداشتم.

در این وقت مریض شدم پیامبر خدا به دیدنم آمد ولی محبت گذشته رادر او احساس نکردم و نمی دانستم جریان از چه قرار است. هنگامی که بهتر شدم و با بعضیها تماس گرفتم، کم کم به تهمت منافقان پی بردم به دنبال آن بیماریم شدت گرفت. پیامبر صلی الله علیه و آله به دیدارم آمد. از حضرت اجازه خواستم به منزل پدرم بروم. موقعی که به منزل پدرم آمدم از مادرم پرسیدم مردم درباره من چه می گویند؟
گفت:

خودت را ناراحت نکن! آنان به تو حسد می ورزند و از این حرفهای زنند. من در آن شب خوابیدم تا به صبح گریستم. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با اسامة بن زید و علی بن ابی طالب در این باره مشورت کرد. یا رسول الله! شما به سخن مردم اعتنا نکن او همسر شماست.
علی گفت:

شما از کنیز او در این مورد تحقیق کن!
پیامبر صلی الله علیه و آله کنیز را خواست و از او پرسید:
آیا چیزی که باعث شک و شبهه درباره عایشه شود نسبت به او دیده ای؟
کنیز گفت:
تا کنون کار خلافی از او ندیده ام به خدا سوگند! او را از این تهمت پاک می دانم.
عایشه می گوید:

فکر نمی کردم درباره بی گناهی من آیه ای نازل شود لکن آرزو داشتم پیغمبر صلی الله علیه و آله راجع به تبرئه من از این تهمت لااقل خوابی ببیند. تا این که خداوند در مورد بی گناهی من آیاتی^(۱۸) نازل کرد و پیامبر به من مژده داد و فرمود:
عایشه! خداوند راجع به تبرئه تو آیاتی نازل نموده است. آنگاه من شکر خدا را بجای آوردم.^(۱۹)

پاورقی بخش دوم

- ۱- بحار: ج ۲۲، ص ۱۱۷.
- ۲- بحار: ج ۶، ص ۲۳۲ و ۲۴۱ و ج ۳۵، ص ۸۱
- ۳- عمرو بن عبید (۱۲۸۸۰ هـ.ق) در عصر امام صادق علیه السلام، از بزرگان و اساتید فرقه معتزله بود و از نزدیکان دومین خلیفه عباسی (منصور دوانیقی) به شمار می‌رفت. شاگردان بسیار در جلسه درس ایشان می‌نشست و او مطابق رای خود (بر خلاف عقاید شیعه بود) درس می‌گفت. هشام بن حکم که یکی از شاگردان نوجوان و محقق برجسته و دانشمند زبر دست امام صادق بود، روزی در جلسه درس عمرو شرکت نموده و مناظره مذکور را با ایشان انجام داده است. (م)
- ۴- بحار: ج ۶۱، ص ۲۴۸.
- ۵- بحار: ج ۲۲، ص ۳۸۵.
- ۶- بحار ج ۲۲، ص ۴۰۲
- ۷- بحار: ج ۶، ص ۳۲ و ۳۳.
- ۸- بحار: ج ۴۲، ص ۱۲۲ و ج ۷۵، ص ۴۳۳.
- ۹- بحار: ج ۲۰، ص ۵۷.
- ۱۰- بحار: ج ۴۴، ص ۱۳۰.
- ۱۱- بحار: ج ۲۷، ص ۲۳ و ج ۴۶، ص ۲۸۲ با اندکی تفاوت.
- ۱۲- بحار: ۱۶. ص ۱۷۹.
- ۱۳- نام زنی است از قبیله یمن، وی از بانوان پرهیزگار با فضیلت بوده و امام رضا او را با لباس خود کفن نمود و دفن کرد.
- ۱۴- بحار: ج ۲۵، ص ۱۷۵.
- ۱۵- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۴.
- ۱۶- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۶.
- ۱۷- بحار: ج ۵۰، ص ۲۱۸.
- ۱۸- سوره نور: آیات ۱۱ - ۱۶.
- ۱۹- بحار: ج ۲۰، ص ۳۱۰.

۸۹- در کوه بیت المقدس

روزی ابراهیم خلیل در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی برای گوسفندانش می گشت. مردی را دید که مشغول نماز است.

ابراهیم پرسید:

بنده خدا! برای چه کسی نماز می خوانی؟

مرد پاسخ داد:

برای خدای آسمان.

ابراهیم: آیا از بستگان تو کسی مانده است؟

مرد: نه!

- پس از کجا غذا تهیه می کنی؟

- در تابستان میوه این درخت را می چینم و در زمستان می خورم.

- خانه ات کجاست؟

- به کوه اشاره کرد و گفت آنجاست.

- ممکن است مرا به منزلت ببری امشب مهمان تو باشم؟

- در جلوی راه من آبی است که نمی توان از آن گذشت.

- تو چگونه می گذاری؟

- من از روی آب می روم.

- دست مرا هم بگیر شاید خداوند به من قدرت دهد تا از آب بگذرم.

پیرمرد دست ابراهیم گرفت هر دو از آب گذشتند و به منزل آن مرد

رسیدند. حضرت ابراهیم از او پرسید:

کدام روز مهمترین روزهاست؟

مرد عابد گفت:

روز قیامت که خداوند پاداش اعمال مردم را در آن روز می‌دهد.
ابراهیم: خوب است با هم دست به دعا برداریم و از خداوند بخواهیم
مارا از شر آن روز نگهدارد.

مرد عابد: دعای من چه اثری دارد؟ به خدا سوگند! سی سال است
به درگاه خداوند دعایی می‌کنم، هنوز هم مستجاب نشده است!
- می‌خواهی بگویم چرا دعایت مستجاب نمی‌شود؟
- چرا؟ بفرمایید!

- خداوند بزرگ هنگامی که بنده‌ای را دوست داشته باشد دعایش را
دیراجابت می‌کند تا بیشتر مناجات کند و بیشتر از او بخواهد و طلب
کند. چون این حالت را از بنده‌اش دوست دارد. اما بنده‌ای که مورد
لطف خدا نیست اگر چیزی درخواست کند، زود اجابت می‌کند یا
قلبش را از آن خواسته منصرف نموده ناامیدش می‌کند تا دیگر
درخواست نکند. آنگاه پرسید:

چه دعایی می‌کردی؟

عابد گفت:

سی سال پیش گله گوسفندی از اینجا گذشت، جوانی زیبا که
گیسوان بلندی داشت گوسفندان را چوپانی می‌کرد از او پرسیدم: این
گوسفندان از آن کیست؟

گفت: از ابراهیم خلیل الرحمان است. من آن روز گفتم:

پروردگارا! اگر در روی زمین خلیل و دوستی داری، او را به من
نشان بده.

ابراهیم فرمود:

پیرمرد! خداوند دعایت را اجابت کرده، من همان ابراهیم خلیل الرحمان
هستم. آنگاه برخاسته یکدیگر را به آغوش کشیدند.^(۱)

۹۰- مژده جبرئیل

ابراهیم خلیل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برایش نمی آمد، به جستجویش می پرداخت.

روزی برای یافتن مهمان از خانه بیرون رفته بود، هنگامی که به منزل برگشت، شخصی را در خانه دید.

پرسید: تو کیستی؟ و با اجازه چه کسی وارد خانه شده‌ای؟

او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده‌ام.

ابراهیم فهمید او جبرئیل است. خدا را شکر نمود.

جبرئیل: خداوند مرا به سوی بنده‌ای که او را برای خود خلیل

(دوست خالص) انتخاب کرده، فرستاد تا به او مژده بدهم.

ابراهیم: او کیست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم؟

جبرئیل: او تو هستی.

ابراهیم: برای چه من خلیل خدا شده‌ام؟

جبرئیل: زیرا تو هرگز از کسی چیزی نخواستی، و هرگز نشد کسی

چیزی بخواهد و تو به او نداده باشی.

«لا نک لم احدا شیئا قط، و لم تسأل شیئا قط فقلت:

لا»^(۲)

۹۱- نه مال جاوید ماند و نه فرزند

لقمان حکیم به فرزندش می گفت:

فرزندم! پیش از تو مردم برای فرزندانشان اموالی گرد آوردند. ولی نه، اموال ماند و نه فرزندان آنها و تو بنده مزدوری هستی. دستور داده اند کاربکنی و مزد بگیری! بنابراین کارت را به خوبی انجام بده و اجرت بگیر!

در این دنیا مانند گوسفند باش که میان سبزه زار مشغول چریدن است تا فربه شود و زمان مرگش هنگام فربهی اوست. بلکه دنیا را مانند پل روی نهری حساب کن که از آن گذشته و آن را ترک می کنی که دیگر به سوی آن بر نمی گردی...

بدان چون فردای قیامت در برابر خداوند توانا بایستی از چهار چیز سوال می شود:

۱. جوانیت را در چه راهی از بین بردی؟
۲. عمرت را در چه راهی نابود نمودی؟
۳. مالت را از چه راهی به دست آوردی؟
۴. در چه راهی خرج کردی؟

فرزندم! آماده آن مرحله باش و خود را برای پاسخگویی حاضر کن!^(۳)

۹۲- دعا بازبان پاک

در بنی اسرائیل مردی بود اولادی نداشت. خیلی مایل بود خداوند به او فرزندى عنایت کند. سی سال دعا کرد به نتیجه نرسید وقتی که دید خداوند دعای او را مستجاب نمی کند، گفت: خدایا! دور از منی، دعایم را نمی شنوی؟ یا نزدیک به منی ولی دعایم را مستجاب نمی کنی؟

کسی به خوابش آمد و به او گفت:

سی سال خدا را با بان بد و هرزه قلب سرکش و ناپاک و نیت نادرست خواندی دعایت مستجاب نشد، اینک زبانت را از گناه بازدار و قبلت را از آلودگی پاک کن! با نیت راست دعا کن! تا دعایت مستجاب گردد.

مرد از خواب بیدار شد و به دستورات او عمل کرد با زبان و دل پاک خدا را خواند، خداوند هم دعایش را مستجاب نمود، خواسته او بر آورده شد و خداوند به او فرزندى عنایت کرد.^(۴)

در بنی اسرائیل مردی بود، دو دختر داشت. یکی از آنها را به کشاورز و دیگری را به کوزه گر شوهر داده بود. روزی به دیدار آنها حرکت نمود، اول منزل دختری که زن کشاورز بود رفت، احوال او را پرسید. دختر گفت: پدر جان! همسرم زراعت فراوان کاشته، اگر باران بیاید وضع ما از همه بنی اسرائیل بهتر می شود. از منزل او به خانه دختر دومی رفت و از او نیز احوال پرسید. در جواب گفت:

پدر جان! همسرم کوزه زیادی ساخته، اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه ها خشک شود وضع ما از همه خوب تر می شود. مرد از منزل دخترش بیرون آمد، عرض کرد:

خدایا من که صلاح آنها را نمی دانم، تو خودت هر چه صلاح است، بکن!
(۵)

۹۴- با چه کسی همنشین باشیم

حضرت عیسی علیه السلام به اصحابش فرمود:
یاران! بکوشید خود را دوست خدا کنید و به او نزدیک شوید.
یاران گفتند:
یا روح الله! به چه وسیله خود را دوست خدا کنیم و به او نزدیک شویم؟ فرمود:
به وسیله دشمن داشتن گنهکاران، با خشم بر آنان خشنودی خدا راجوید.
گفتند:
در این صورت با چه کسی همنشین باشیم؟
فرمود:
۱. با آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا اندازد.
۲. و گفتارش به اعمالتان بیفزاید.
۳. و اعمالش شما را به یاد آخرت سوق دهد.^(۶)

خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد:
 که فردا صبح اول چیزی که جلویت آمد بخور! و دومی را بپوشان!
 و سومی را بپذیر! و چهارمی را ناامید مکن! و از پنجمی بگریز!
 پیامبر خدا صبح از خانه بیرون آمد. در اولین وهله با کوه سیاه
 بزرگی روبرو شد، کمی ایستاده و با خود گفت:
 خداوند دستور داده این کوه را بخورم. در حیرت ماند چگونه
 بخورد! آنگاه به فکرش رسید خداوند به چیز محال دستور نمی‌دهد،
 حتما این کوه خوردنی است. به سوی کوه حرکت کرد هر چه پیش
 می‌رفت کوه کوچکتر می‌شد سرانجام کوه به صورت لقمه‌ای درآمد،
 وقتی که خورد دید بهترین و لذیذترین چیز است.
 از آن محل که گذشت طشت طلایی نمایان شد. با خود گفت:
 خداوند دستور داده این را پنهان کنم. گودالی کند و طشت را در آن
 نهاد و خاک روی آن ریخت و رفت. اندکی گذشته بود برگشت پشت
 سرش را نگاه کرد دید طشت بیرون آمده و نمایان است. با خود گفت
 من به فرمان خداوند عمل کردم و طشت را پنهان نمودم.
 سپس با یک پرنده برخورد نمود که باز شکاری آن را دنبال می‌کرد.
 پرنده آمد دور او چرخید. پیامبر خدا با خود گفت:
 پروردگار فرمان داده که این را بپذیرم. آستینش را گشود، پرنده
 وارد آستین حضرت شد. باز شکاری گفت:
 ای پیامبر خدا! شکارم را از من گرفتی من چند روز است آنرا
 تعقیب می‌کردم.
 پیامبر با خود گفت:
 پروردگار دستور داده این را ناامید نکنم. مقداری گوشت از رانش
 برید و به او داد و از آن محل نیز گذشت ناگاه قطعه گوشت گندیده
 را دید، با خود گفت:

مطابق دستور خداوند از آن باید گریخت.
پس از طی مراحل به خانه برگشت شب در خواب به او گفتند:
ماء‌موریت خود را خوب انجام دادی. آیا حکمت آن ماء‌موریت را دانستی و
چرا چنین ماء‌موریتی به شما داده شد؟
پاسخ داد: نه! ندانستم.
گفتند: اما منظور از کوه غضب بود. انسان در هنگام غضب خویشتن
را در برابر عظمت خشم گم می‌کند. ولی اگر شخصیت خود را حفظ
کند و آتش غضب را خاموش سازد عاقبت به صورت لقمه‌ای شیرین و
لذیذ در خواهد آمد.
و منظور از طشت طلا عمل صالح و کار نیک است، وقتی انسان آن
را پنهان کند خداوند آن را آشکار می‌سازد تا بنده‌اش را با آن زینت
و آرایش دهد، گذشته از این که اجر و پاداشی برای او در آخرت مقدر
کرده است.
و منظور از پرنده، آدم پندگویی است که شما را پند و اندرز می‌دهد،
باید او را پذیرفت و به سخنانش عمل کرد.
و منظور از باز شکاری شخص نیازمندی است که نباید او را ناامید کرد.
و منظور از گوشت گندیده غیبت و بدگویی پشت سر مردم است،
باید از آن گریخت و نباید غیبت کسی را کرد.^(۷)

حضرت داود علیه السلام عرض کرد:

پروردگارا! همنشینم را در بهشت به من معرفی کن و نشان بده کسی را که مانند من از زندگی بهشتی بهره‌مند خواهد شد؟
خداوند فرمود:

همنشین تو در بهشت متی پدر حضرت یونس است. داود اجازه خواست به دیدار متی برود خداوند هم اجازه داد. داود با فرزندش سلیمان به محل زندگی او آمدند. خانه‌ای را دیدند که از برگ خرما ساخته شده. پرسیدند: متی کجاست؟

در پاسخ گفتند: در بازار است.

هر دو به بازار آمدند و از محل متی پرسیدند.

در جواب گفتند:

او در بازار هیزم فروشان است. در بازار هیزم فروشان نیز سراغ او را گرفتند.

عده‌ای گفتند.

ما هم در انتظار او هستیم.

داود و سلیمان به انتظار دیدار او نشستند. ناگاه متی، در حالی که پشته‌ای از هیزم بر سر گذاشته بود آمد.

مردم به احترام او برخواستند و پشته را از سر او گرفته، بر زمین نهادند. متی پس از حمد خدا هیزم را در معرض فروش گذاشت و گفت:

چه کسی جنس حلالی را با پول حلال می‌خرد؟

یکی از حاضران هیزم را خرید. در این وقت داود و سلیمان به او سلام دادند. متی آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول هیزم مقداری گندم خرید و به منزل آورد و آن را با آسیاب آرد کرد و خمیر نمود و آتش افروخت، مشغول پختن نان شد.

در آن حال با داود و سلیمان به گفتگو پرداخت تا نان پخته شد. مقداری نان در ظرف چوبی گذاشت و بر آن کمی نمک پاشید و ظرفی پر از آب هم در کنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.

متی لقمه‌ای برداشت، خواست در دهان بگذارد، گفت: بسم الله وخواست ببلعد گفت: الحمدالله و این عمل را در لقمه دوم و سوم و... نیز انجام داد. آنگاه کمی از آب با نام خدا میل کرد. هنگامی که خواست آب را بر زمین بگذارد خدا راستود، سپس چنین گفت:

الهی! چه کسی را مانند من نعمت بخشیدی و درباره‌اش احسان نمودی؟ چشم بینا و گوش شنوا و تن سالم به من عنایت کردی و نیرو دادی تا توانستم به نزد درختی که آن را نه، کاشته‌ام و نه، در حفظ آن کوشش نموده‌ام، بروم و آن را وسیله روزی من قرار دادی و کسی را فرستادی که آن را از من خرید و با پول آن گندمی خریدم که آن نان پخته و با میل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نیرومند باشم، خدایا تو را سپاسگزارم.

پس از آن متی گریست. در این موقع داود به فرزندش سلیمان فرمود: فرزندم! بلند شو برویم، من هرگز بنده‌ای را مانند این شخص ندیده بودم که

به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس‌تر باشد.^(۸)

روزی حضرت خضر از بازار بنی اسرائیل می گذشت ناگاه چشم فقیری به او افتاد و گفت:

به من صدقه بده خداوند به تو برکت دهد!
خضر گفت:

من به خدا ایمان دارم ولی چیزی ندارم که به تو دهم.
فقیر گفت:

« بوجه الله لما تصدقت علی »، تو را به وجه (عظمت)
خدا سوگو کنند می دهم! به من کمک کند! من در سیمای شما خیر و
نیکی می بینم تو آدم خیری هستی امیدوارم مضایقه نکنی.
خضر گفت:

تو مرا به امر عظیم (وجه خدا) قسم دادی و کمک خواستی ولی
من چیزی ندارم که به تو احسان کنم مگر اینکه مرا به عنوان غلام
بفروشی.

فقیر: این کار نشدنی است چگونه تو را به نام غلام بفروشم؟ خضر: تو مرا
به وجه خدا (خدای بزرگ) قسم دادی و کمک خواستی من نمی توانم
نامیدت کنم مرا به بازار ببر و بفروش و احتیاجت را برطرف کن!
فقیر حضرت خضر را به بازار آورد و به چهار صد درهم فروخت.
خضر علیه السلام مدتی در نزد خریدار ماند، اما خریدار به او کار
واگذار نمی کرد.

خضر: تو مرا برای خدمت خریدی، چرا به من کار واگذار نمی کنی؟
خریدار: من مایل نیستم که تو را به زحمت اندازم، تو پیرمرد
سالخورده هستی.

خضر: من به هر کاری توانا هستم و زحمتی بر من نیست. خریدار:
حال که چنین است این سنگها را از اینجا به فلان جا ببر!
با اینکه برای جابجا کردن سنگها شش نفر در یک روز لازم بود،

ولی سنگها را در یک ساعت به مکان معین جابجا کرد.
خریدار خوشحال شد و تشویقش نمود و گفت:
آفرین بر تو! کاری کردی که از عهده یک نفر بیرون بود که چنین کاری
را انجام دهد.
روزی برای خریدار سفری پیش آمد خواست به مسافرت برود، به خضر
گفت:

من تو را درستکار می دانم می خواهم به مسافرت بروم، تو جانشین
من باش، با خانواده ام به نیکی رفتار کن تا من از سفر برگردم و چون
پیرمرد هستی لازم نیست کار کنی، کار برایت زحمت است.
خضر: نه هرگز زحمتی برایم نیست.

خریدار: حال که چنین است مقداری خشت بزن تا برگردم. خریدار
به سفر رفت، خضر به تنهایی خشت درست کرد و ساختمان زیبایی
بنامود.

خریدار که از سفر برگشت، دید که خضر خشت رازده و ساختمانی
راهم با آن خشت ساخته است، بسیار تعجب کرد و گفت:
تو را به وجه خدا سوگند می دهم که بگویی تو کیستی و چه
کاره ای؟ حضرت خضر گفت:

- چون مرا به وجه خدا سوگند دادی و همین مطلب مرا به
زحمت انداخت و به نام غلام فروخته شدم. اکنون مجبورم که داستانم را
به شما بگویم:

فقیر نیازمندی از من صدقه خواست و من چیزی از مال دنیا نداشتم
که به او کمک کنم. مرا به وجه خدا قسم داد، لذا خود را به عنوان غلام
در اختیار او گذاشتم تا مرا به شما فروخت.

اکنون به شما می گویم هرگاه سائلی از کسی چیزی بخواهد و به
وجه خدا قسم دهد در صورتی که می تواند به او کمک کند، سائل را رد
کنند روز قیامت در حالی محشور خواهد شد که در صورت او
پوست، گوشت و خون نیست، تنها استخوانهای صورتش می مانند که
وقت حرکت صدا می کنند (فقط با اسکلت در محشر ظاهر
می شود). خریدار: چون حضرت خضر را شناخت گفت:

مرا ببخش که تو را نشناختم. و به زحمت انداختم.
خضر گفت: طوری نیست. چون تو مرا نگهداشتی و دربارهام
نیکی نمودی.
خریدار: پدر و مادرم فدایت باد! خود و تمام هستی‌ام در اختیار شماست.
خضر: دوست دارم مرا آزاد کنی تا خدا را عبادت کنم.
خریدار: تو آزاد هستی!
خضر: خداوند را سپاسگزارم که پس از بردگی مرا آزاد نمود.^(۹)

پاورقی بخش سوم

- ۱- بحار: ج ۱۲، ص ۷۶.
- ۲- بحار: ج ۱۲، ص ۱۳.
- ۳- بحار: ج ۱۳، ص ۴۱۳ و ج ۷۳، ص ۶۸.
- ۴- بحار: ج ۹۳، ص ۳۷۷.
- ۵- بحار: ج ۱۴، ص ۴۸۸.
- ۶- بحار: ج ۱۴، ص ۳۳۰ و ج ۷۷، ص ۱۴۹.
- ۷- بحار: ج ۷۵، ص ۲۵۰.
- ۸- بحار جلد ۱۴، ص ۴۰۲.
- ۹- بحار: ج ۱۳، ص ۳۲۱.